بخش سوم

هلنی‌ها در ایران

امیرحسین خُنجی، www.irantarikh.com

khonji@irantarikh.com

موضوعات این بخش

○ برآمدنِ اسکندر مقدونی

۱) لشکرکشی اسکندر به‌اناتولی. ۲) جنگ سرنوشت ساز ایسوس. ۳) سقوط سوریه و فینیقیّه. ۵) سقوط فلسطین و مصر. ۶) جنگ گاؤگمل.

○ براندازی شاهنشاهی هخامنشی توسط اسکندر

۱) سقوط بابل و شوش. ۲) سقوط استخر و به‌آتش کشیده شدن تخت جمشید. ۳) فرجام داریوش سوم. ۵) طرح ترور اسکندر توسط یونانیان مخالف خدایی او. ۶) فروریزیِ آخرین سنگر هخامنشی. ۶) لشکرکشی اسکندر به‌سرزمینهای قلمرو هخامنشی در پنجاب و سِند. ۷) تاج‌گذاریِ اسکندر در پاسارگاد.

۸) ازدواج افسران مقدونی با دوشیزگان ایرانی. ۹) تأثیر فرهنگ ایرانی بر اسکندر. ۱۰) مرگ اسکندر

○ خاورمیانه پس از اسکندر

۱) جنگهای داخلی بیست و دو سالهٔ سرداران مقدونی. ۲) پادشاهی سلوکوس و جانشینانش.

برآمدنِ اسکندر مقدونی

پیش از این گفتیم که شاهِ مقدونیه ـ فیلیپ دوم ـ در زمان اردشیر سوم به‌تحریکِ برخی از کارگزارانِ ایرانیِ برکنارشده از مناصبشان در غرب اناتولی که به مقدونیه رفته بودند پرچمِ استقلال از سلطهٔ ایران برافراشت و مقدونیه را از قلمرو شاهنشاهی ایران بیرون برد و در صدد شد که یونانِ اروپایی را نیز ضمیمهٔ قلمروِ خودش کند. به‌دنبال کودتای درباریِ سال ۳۳۸ در ایران که اردشیر سوم در آن از میان برداشته شد و دربارِ ایران وارد یک دوران آشفتگیِ دو ساله شد فیلیپ این برنامه را باکام‌یابی دنبال کرد. تا سال ۳۳۶ پ‌م که داریوش سوم به‌سلطنت نشست او شبه‌جزیرهٔ بالکان را به‌تسخیر درآورد و نخستین سلطنت مقتدر را در تاریخ اروپا تشکیل داد.

یکی دو ماه پس از آن‌که داریوش سوم به‌سلطنت نشست او ترور شده از دنیا رفت و پسرِ بیست ساله‌اش اسکندر به جایش نشست. گویا عاملِ ترورِ او پسرش اسکندر بود. اسکندر برای آن‌که دست خود را از خون پدرش پاک کند ادعا کرد که پدرش توسط جاسوسان داریوش سوم ترور شده و کشندگانش نیز به‌ایران گریخته‌اند.

اسکندر که سخت شیفتهٔ فرعونان کهنِ مصر بود وقتی به‌سلطنت نشست ادعا کرد که پسر فیلیپ نبوده بل‌که پسر زئوس (خدای یونانیان) است و زئوس یک‌شب از فراز کوه المپ به زیر آمده با مادرش همبستر شده و او از این همبستری در رحم مادرش پیدا شده و خدازاده است و بر دیگر افراد بشر امتیاز دارد. او برای آن‌که انتسابش به‌خدای یونان را ثابت کند شایع کرد که فیلیپ نیز گفته که اسکندر پسر او نیست. پدرش فیلیپ نیز پیش از او ـ به‌پیروی از فرعونان مصر ـ خودش را خدازاده می‌دانست، و پیکرهٔ خودش را بر فراز پیکره‌های دوازده خدای یونان قرار داده بود، تا نشان دهد که از همهٔ خدایان برتر است.

پس از درگذشتِ فیلیپ شهرهای آتن و تِبِس و چند شهر دیگر که فیلیپ پیش از آن ضمیمهٔ قلمرو مقدونیه کرده بود برای بازیابی استقلال سر به‌شورش برداشتند. آتنی‌ها هیأتی را به‌دربار ایران فرستاده از داریوش سوم خواهان کمک برای آزادسازی سرزمینهاشان از دست مقدونیان شدند. ولی داریوش سوم که درگیر و دار تهیهٔ مقدماتِ لشکرکشی به‌مصر بود به‌درخواست آتنی‌ها توجهی نداد و خطر اسکندر را جدی نگرفت، و یونان در برابر اطماع اسکندر رها شد.

در ماههائی که داریوش سوم به‌مصر لشکرکشی کرده بود اسکندر فرصتِ کافی یافت تا شهرهای نافرمانِ یونانی را سرکوب و آرام کند. او سپس پرچم جهاد هِلِنی برضد ایران را برافراشت و درصدد لشکرکشی به‌اناتولی به‌بهانهٔ آزادسازی یونانیان از سلطهٔ ایران برآمد.

داریوش سوم وقتی از مصر برگشت تصمیم گرفت که به‌درخواست پیشین آتن پاسخ مساعد دهد؛ و عملاً هم مقادیر قابل توجهی پول (۳۰۰ قنطار زر) برای آتن و اسپارت فرستاد؛ ولی دیگر دیر شده بود. اسکندر، مصمم و پرتوان، شورش شهرهای یونان اروپایی را در هم کوبیده شهرها را یکی پس از دیگری بازگرفته بود. او هر شهری که در مقابلش ایستاده بود را بی‌رحمانه به‌کیفر رسانده بود؛ چنان‌که شهر تِبِس که تابع ایران بود وقتی پس از مقاومتِ سرسختانه تسلیم شد، اسکندر به‌سپاهیانش فرمود تا شهر را غارت کنند و به زنان و دختران تجاوز نمایند. شش‌هزار زن و مرد و کودک به‌دست سپاهیان اسکندر کشتار شدند و بقیه که حدود سی‌هزار تن بودند به‌اسارت رفتند و به زودی در مزایده به‌فروش رسیدند تا بَرده شوند. اسکندر حتی سپاهیانش را فرمود تا دیوارها و خانه‌های شهر را منهدم کردند و خاک تِبِس را به‌اماکن دوردست بُرده پراکندند تا از آن‌پس هیچ آثاری از شهر برجا نمانَد.

گرچه پلوتارک، به‌حکمِ شیفتگیش به‌اسکندر، نوشته که اسکندر بعدها از این جنایتش پشیمان شد (نوشته‌ئی که به‌هیچ سندی متکی نیست)، اما رخدادِ نابودگریِ کامل یک شهر بزرگ و تاریخی و امحای کاملِ یک قوم نام‌دار و باستانی به‌اتهام جانب‌داری از ایران، هیچ‌گاه از یاد مردم یونان نرفت، و در همهٔ نوشته‌های یونانیانِ پس از اسکندر بازتاب یافت. نابودگری شهر زیبای تبس که روزگاران درازی سرسخت‌ترین رقیبِ آتن و اسپارت بود ننگ بزرگی بود که برای همیشه نزد یونانیان بر جبین اسکندر ماندگار شد. کاری که او با شهر تبس و مردمش کرد همهٔ مردم شهرهای یونان اروپایی و جزایر دریای ایژه را از او در هراس شدیدی فروبُرد و فکر مقاومت در برابر این جوانکِ مغرورِ خشن را از سرهای آنها بیرون کرد.

لشکرکشی اسکندر به‌اناتولی

اسکندر تا اواخر سال ۳۳۴ پ‌م که داریوش سوم مشغول بازپس‌گیریِ مصر بود کار تسخیر سراسر یونان اروپایی را یک‌سره کرد آنگاه پرچمِ «جهاد هِلِنی برضدِ بَربَرها» برای رهاسازی دیگر سرزمینهای یونانی‌نشین در اناتولی را برافراشت و آمادهٔ لشکرکشی به‌درون اناتولی برای بیرون کشاندنِ آن سرزمینها از سلطهٔ ایرانیان شد.

لشکرکشی به‌اناتولی که می‌توانست که غنایم بسیاری را نصیب سپاهیانِ او کند سبب

شد که گروههای بزرگی از یونانیان ـ به‌رغم مخالفتشان با سیاستهای اسکندر ـ با او همراه شوند. چنان‌که بارها شاهد بودیم، یونانیان مزدوران حرفه‌یی برای همهٔ ارتشهای منطقه بودند؛ مثلاً چندین‌بار دیدیم که به‌طور همزمان هم گروههائی از آنها در لشکرکشی ایرانیان به‌مصر شرکت داشتند و هم گروههائی در کنار شورشیان مصر بودند. اکنون که اسکندر آمادهٔ لشکرکشی به‌اناتولی می‌شد، دهها هزار یونانی در ارتش ایران در اناتولی خدمت می‌کردند، و دهها هزارِ دیگر آمادهٔ همراهی با اسکندر برای لشکرکشی به‌اناتولی بودند. اگر اسکندر در این لشکرکشی پیروز می‌شد سپاهیانش غنایم بسیاری به‌دست می‌آوردند، و اگر شکست می‌خورد نیز می‌توانستند که به‌دیارشان برگردند و در فرصت دیگری وارد ارتش ایران شوند و آن‌چه که نتوانسته بودند در همراهی با اسکندر به‌دست آورند از ایرانیان دریافت کنند.

گرچه مصر را داریوش سوم در سال ۳۳۴ بازگرفته بود ولی در غربِ خاورمیانه همهٔ زمینه‌ها برای توسعهٔ نفوذ اسکندر فراهم بود. خشونتهائی که از زمان کشته شدنِ اَردَشَیر سوم به راه افتاد و پس از کودتای داریوش سوم اوج گرفت بسیاری از سپه‌داران کشور را از داریوش سوم به‌خشم آورده و در برابر او نافرمان کرده بود. اهانتهائی که به‌مقدسات فینیقِیّه و مصر در هنگام فرونشاندن شورشها اِعمال شده بود چنان دشنه‌ئی بر پیکر شاهنشاهی زده بود که اصلاحش به‌یک داروی درازمدت بر دست یک حکیم ماهر نیاز داشت؛ ولی از بخت بدِ ایران دشمن در پشت دروازه‌ها کمین کرده و هرگونه فرصتی را از دربار ایران سلب کرده بود. داریوش سوم مردی کاردیده و باتجربه بود؛ ولی برای به‌اطاعت کشاندنِ ناراضیان پارسی و مادی متوسل به زور می‌شد و خشم بیشتر را برای خودش می‌خرید و خود را بیش از پیش تضعیف می‌کرد. اقداماتِ فریب‌کارانه‌ئی که اسکندر برای ایجاد آشوب در سرزمینهای غربی اناتولی و در فینیقِیّه و مصر انجام می‌داد و ارتباطاتی که او با عناصر ناراضی از سلطهٔ ایرانیان در این سرزمینها برقرار می‌کرد خبر از پیدایی یک رخداد ناگوار می‌داد، و داریوش می‌بایست که برای رویارویی با این فاجعهٔ احتمالی دست به‌کار می‌شد. ولی او در درون کشور درگیر نابه‌سامانیها و مقابله با رقیبان قدرتِ خاندانی بود. چهار سال پیشتر اَردَشَیر سوم در کودتای بَگَه وُهوش کشته شده بود و دو سال بعد پسر او نیز در یک کودتا کشته گردیده بود. داریوش سوم که در یک کودتای دیگر برسر کار آمده بود بسیاری از نیرومندانِ ناراضی از خشونتها را نابود کرده بود. ولی چنین کردارهائی جز نارضایتیهای داخلی و زمینه‌چینی برای جنگ خانگی نتیجهٔ دیگری نمی‌توانست که درپی داشته باشد. دشمنان داریوش سوم که از دست او آسیب دیده بودند در اندیشهٔ تضعیف او و لطمه زدن به‌دولتش، و رقیبانش درصدد از میان

برداشتنش بودند. فینیقیه و مصر از ایران به‌شدت ناراضی بودند و زمینهٔ فریفته شدنشان توسط هر نیروی بیرونیِ ضد ایرانی فراهم بود. سلطهٔ دربار ایران در لیکیه و فریگیه (غرب اناتولی) به‌سبب تحریکات ایرانیانِ مخالف داریوش ازبین رفته بود و فرمان‌دارانِ پارسی و مادی، ناخشنود از سیاستهای خشن داریوش سوم، در این سرزمینها با خودسری حکومت می‌کردند. در کَت‌پَتوکَه و ارمنستان (نیمهٔ شرقی اناتولی) نیز وضع به‌همین منوال بود؛ و در سرزمین ماد نیز بودند عناصری از مادها که رؤیای احیای پادشاهی ماد را درسر داشتند. مصر و شام آماده بودند که هر عنصر «نجات‌بخش» را به‌خاطر رهاشدن از سلطهٔ ایرانیان بپذیرند. بسیاری از سرزمینهای شاهنشاهی در آشوب بود، و آرزوی استقلال در بسیاری از کشورهای زیر سلطه سر برآورده بود.

در چنین وضعیتی بود که اسکندر از تنگهٔ هلسپونت گذشت و گام به‌خاک آسیا نهاد. این نخستین‌بار در تاریخ بود که یک سپاه متجاوز از خاک اروپا قدم بر خاک آسیا می‌نهاد، و همین نخستین‌بار آغازگر یک راه درازِ سلطهٔ اروپا بر مناطق وسیعی از آسیای غربی شد که برای ۹ سدهٔ آینده ادامه یافت. اگر در اروپا لشکرکشیِ اسکندر به‌آسیا به‌عنوان نقطهٔ عطفی در تاریخ جهان تلقی شده به‌همین علت بوده که با این لشکرکشی راهِ آسیا بر روی اروپا گشوده شد و هیچ‌گاه مسدود نگشت.

فرمان‌دار یونانیِ شهر یونانی‌نشین ایلیون بر کرانهٔ غربیِ اناتولی با خیانت به‌ایران راه‌گشای اسکندر برای ورود به‌آسیا شد. پاداشی که این شهر از اسکندر گرفت آن بود که اسکندر آن را یک شهر مقدس شمرد، و اعلان کرد که ایلیون همیشه از خودمختاری برخوردار خواهد بود و هیچ‌گاه از او مالیات گرفته نخواهد شد. هدفِ او از این وعده ـ‌که به‌زودی دروغ‌بودنش آشکار شد- فریب دادنِ شهرهای یونانی‌نشینِ اناتولی و تشویق آنها به‌پیوستن به‌خودش بود. اندکی پیش از آن داریوش سوم توانسته بود که شورش لیدِیَه را که توسط یکی از مخالفان ایرانیِ او برپا شده بود بخواباند. او شوهرِ دخترش **سپیترَداتَه** (سپهرداد) را به‌شهریاری لیدِیَه منصوب کرده بود. انتقال اسکندر و نیروهایش به‌این‌سوی دریای ایژه با حرکتی بسیار سریع و غافل‌گیرانه اتفاق افتاد که با خیانت بسیاری از سپاهیانِ یونانی ارتش ایران در منطقه صورت گرفته بود.

نخستین رویارویی سپاه ایران (سپاهِ لیدیَه) با اسکندر در کنار رود گرانیک در آخرین نقطهٔ غرب اناتولی رخ داد. اسکندر از مدتها پیش با برجستگانِ بومیِ محل تماسهائی برقرار کرده به‌آنها وعدهٔ استقلال و آزادی داده آنها را فریفته آماده کرده بود که اگر جنگی میان او و

ایرانیان دربگیرد اینها در حین نبرد بشورند و سپاه ایران را به‌شکست حتمی بکشانند. در این درگیریِ چندروزه که تلفاتی هم بر سپاه اسکندر وارد شد و شماری از بهترین افسران اسکندر به‌کشتن رفتند، ایرانیان شکست یافتند، و بزرگانی چون سپیترَداتَه (سپهرداد) شهریار لیدِیَه، میترَبُرزین (مهربُرزین) شهریار کَت‌پَتوکَه، میترَداتَه (مهرداد) داماد شاهنشاه و فرمان‌ده ارتش در غرب اناتولی، فرَناکَه (فرناک) برادرزن شاهنشاه، اَرشیتَه (آرشید) شهریار فریگیه، آریاوُهوپالِ هخامنشی عموی داریوش سوم، و چندتن دیگر از بزرگان پارسی قربانی دفاع از حیثیت تاریخی ایران شدند، و به‌نوشتهٔ دیودور دوازده هزار تن از سربازان سپاه ایران کشته شدند و بیش از بیست هزار تن به‌اسارت افتادند.

مزدورانِ یونانیِ ارتش ایران نیز در این جنگ تلفات بسیار دادند. به‌نوشتهٔ مورخان یونانی شمار مزدوران یونانیِ ارتش ایران در این جنگ بالغ بر بیست هزار تن بود. اسکندر که آنها را خائنان به‌یونان می‌نامید نمی‌خواست که زنده شان‌بگذارد. نیمی از مزدوران یونانی پس از تسلیم شدن به‌کشتن رفتند، هزاران تن گریختند، و دو هزار تن از تسلیم‌شدگان را اسکندر زنده گذاشته به‌مقدونیه فرستاد تا به‌عنوان برده در کشتزارها و باغها برای مقدونیان بیگاری کنند. شهر ساردیس ـ پایتخت لیدیه ـ به‌دست اسکندر افتاد. در گنج‌خانهٔ ساردیس چنان اموال انبوهی به‌دست مهاجمین افتاد که آنها با دیدن آن‌همه مال که به رؤیا شباهت داشت به‌شگفتی افتادند، و برای جان‌فشانیِ بیشتر در راه اهداف اسکندر آماده‌تر شدند.[۱]

پس از شکستِ سپاهیانِ ایران در جنگ گرانیک نیروی ایران در غربِ اناتولی در هم شکسته شد و به‌دنبال آن پیش‌رویِ اسکندر در خاک اناتولی از کرانهٔ جنوبی ادامه یافت. پادگانهای کوچکِ ایرانی در غرب و جنوب اناتولی یکی‌یکی از پا درآمدند و شهرهای سرِ راه تسخیر شدند. وعده‌های اسکندر به‌شهرهای یونانی‌نشینِ اناتولی مبنی بر اعادهٔ استقلالِ آنها مردم را فریفته و برضد حکامِ محلی به‌شورش درآورده بود. با این‌حال برخی از شهرهای جنوب اناتولی که به‌ایران وفادار بودند در اثر مقاومت جانانه‌شان گرفتار خشم اسکندر شده تاراج و تخریب گشتند و زنده‌ماندگانشان اسیر شده به‌فروش رفتند. شهر میلیتوس که از آغازِ شاهنشاهی هخامنشی از وفادارترین شهرهای یونانی به‌ایران بود ازجملهٔ این بلادیدگان بود. شهر هلیکارناس نیز که وضعیتی شبیه میلیتوس داشت ازجمله شهرهائی بود که چندین هفته در زیر حملات شدید اسکندر پایداری ورزید، ولی مقاومتش به‌نتیجه نرسید؛ زیرا شاه ایران نتوانست که به‌موقع به‌یاری این شهر قهرمان برسد. اسکندر این شهرها و چهار شهر دیگرِ

۱. آریان، لشکرکشی اسکندر، کتاب ۱، فصلهای ۱۱ ـ ۱۶. اومستد، ۶۷۶ ـ ۶۸۸.

یونانی‌نشین کرانهٔ جنوبی اناتولی را به‌این‌سان به‌کیفرِ ماندنشان در اطاعت ایران و عدم آمادگی‌شان برای شرکت در «جهاد هلنی برضد بربرها» تاراج و ویران و مردمشان را کشتار کرد. چند شهرِ جزایر دریای ایژه نیز به‌همین سرنوشت گرفتار شدند.

در این‌میان، یک افسر مقدونی که در دستگاه دولتیِ ایران در غرب اناتولی منصبی داشت، از روی حسدی که به‌اسکندر می‌ورزید، به‌شوش رفته به‌خدمت داریوش رسید و از او تقاضا کرد که برای جلوگیری از تاراجها و تخریبها و کشتارهای اسکندر کاری کند. داریوش که خودش در این زمان گرفتار رقابتهای داخلی قدرت‌خواهانِ نافرمان بود به‌او نامه‌ئی داد خطاب به‌یکی از خویشانِ اسکندر که این نیز نامش اسکندر بود و برادرش یکی از مشاوران نزدیک اسکندر و ـ گویا ـ همدست او در ترور فیلیپ بود، و در آن به‌این اسکندر نوشته بود که اگر اسکندر پسر فیلیپ را بکُشد پادشاهی مقدونیه به‌اضافه هزار قنطار زر به‌او داده خواهد شد. ولی این فرستاده را جاسوسان اسکندر در راه شناسایی و دستگیر کردند، و نامه از او به‌دست آمد، و آن اسکندر نیز دست‌گیر شد، و هردو به‌شکنجه کشته شدند.

ناوسالار نیروی دریاییِ ایران در اَیونیَه و قبرس در این زمان یک افسر دلیر یونانی به‌نام **مِمنون** بود. این افسر و برادرِ بزرگش **مِنتور** در لشکرکشی اَردَشَیر سوم به‌مصر خدمات بسیار ارجمندی انجام دادند، و ممنون که پس از برادرش به‌دریاسالاریِ ناوهای ایران در ایونیه و قبرس رسید دختری از یک خانوادهٔ پارسی جاگیر در غرب اناتولی را گرفته داماد ایران شده عملاً ایرانی شد. این یونانیِ ایرانی‌شده که زیر دست **اوتوفراداتَه** (دریاسالار ایران در مدیترانه) خدمت می‌کرد از خواهندگانِ بقای شکوه ایران بود؛ لذا با ۳۰۰ ناو به‌قصد یونانِ اروپایی به‌راه افتاد به‌آن امید که به‌مقدونیه حمله کند شاید بتواند اسکندر را به‌یونان برگردانَد و جنگ را به‌درون اروپا بکشاند.

اسکندر در یونانِ اروپایی جنایتهای بسیار کرده و همگان را از خودش خشمیده کرده بود. اسپارت و بسیاری از شهرهای یونان با شنیدن این خبر که نیروی دریایی ایران در راه است شاد شدند و شماری از این شهرها داوطلبانه تسلیم ممنون گشتند و شور و شوقی برای رهایی از دست اسکندر و مقدونیان در میان یونانیان پدیدار شد. ولی از بختِ بدِ ایران، این فرمان‌ده دلیر و پاک‌باز در این‌میانه بیمار شد و درگذشت، و نقشه‌ئی که برای بیرون کشیدنِ یونانِ اروپایی از دست نیروهای اسکندر و بازگرداندنِ جبهه‌های نبردِ اسکندر به‌درون خاکِ اصلی یونان در سرداشت نیز با او به‌گور رفت. افسری به‌نام **فرنَه‌بازو** که اینک منصبِ پیشینِ ممنون را برعهده گرفته بود به‌زودی طبق فرمانی که از شاه دریافت کرد ناوسالاریِ کشتیهای

ایران در دریای ایژه را به **تیموننداس** پسر منتور (برادرزادۀ ممنون) سپرد و خودش به‌قبرس رفته به اوتوفراداتَه پیوست. اما این تیموننداس مردِ میدانِ آن‌روزگار نبود، و این تصمیمِ داریوش سوم اشتباه بزرگی بود. آتن و اسپارت آمادۀ همکاری با نیروی ایرانی برای رهاسازیِ یونان از سلطۀ مقدونیه بودند، ولی تیموننداس تدبیرِ شایسته برای جذب نیروهای تازه‌نفس نداشت. هیأت اعزامیِ آتن و اسپارت که گریختگانِ زنده‌ماندۀ شهر تبس نیز همراهشان بودند برای دیدار با شاهنشاه به راه افتادند ولی در راه توسط مردان اسکندر دست‌گیر شدند. سراسرِ یونان آمادۀ شورش برضد اسکندر بود، ولی شاه که خودش گرفتار رقابت قدرت داخلی بود نمی‌توانست که اقدام شایسته را برای حمایت از یونانیان انجام دهد.

این گزارشها که نوشتۀ مورخان یونانی در آن‌زمان است همۀ افسانه‌سازیهائی که دربارۀ «جهاد یونانیِ اسکندر با بربرها» ساخته شده است را بی‌معنا و پوچ می‌نمایاند. یونانیان خواهان اسکندر نبودند. او آنها را با خشونت و ارعاب به‌تسلیم کشانده بود، و اگر شاه ایران در وضعی بود که می‌توانست مردانِ باتدبیر و نیروی کافی به‌یونان بفرستد منتقل شدنِ جنگ اسکندر به‌درونِ خاکِ یونان حتمی بود، و نه تنها شاهنشاهی ایران بل‌که یونان نیز نجات می‌یافت. ولی اوگار سرنوشت چنان بود که دوران سروریِ ایران خاتمه یابد. کودتاهای سه‌گانۀ قدرت‌خواهان پارسی ازجمله خودِ داریوش، و رقابت کنونیِ اقتدارخواهان با داریوش سوم، شیرازۀ امورِ سلطنتِ هخامنشی را به‌آستانۀ ازهم‌پاشیدگی رسانده بود.

جنگ سرنوشت‌ساز ایسوس

تا بهار سال ۳۳۳ اسکندر فریجیه در جنوبِ میانیِ اناتولی را گرفته و به‌کیلیکیه در همسایگیِ شمالیِ شام رسیده بود. یک پارسی به‌نام ارشامَه که شهریاری کیلیکیه را داشت جانانه در برابر اسکندر مقاومت نمود، ولی فرجامش شکست بود. کیلیکیه به‌دست اسکندر افتاد. تاراجِ شهرهای جنوبی اناتولی اموال بسیاری را نصیب سپاهیان اسکندر کرده و اشتهای آنها را برای جهان‌گشاییِ بیشتر گشوده بود. بعلاوه او با این اموالْ مزدوران بیشتری از یونانیان را جذب سپاه خویش کرد و آن‌را به‌شمار بسیار زیادی افزایش داد. او که از آشفتگیِ سیاسی اوضاع داخلی ایران و نارضایتی گستردۀ سپه‌داران ایران از داریوش سوم خبر داشت درصدد بود که در میان این اوضاع آشفته شام و مصر را در یک حرکت سریع بگیرد. او پیامهائی از کاهنان (فقیهان) و سران بومیِ این کشورها دریافت کرده بود که خبر از آمادگیِ آنها برای تسلیم به‌اسکندر می‌داد تا اسکندر بنا به وعده‌هائی که ـ فریب‌کارانه ـ برایشان فرستاده

بود آن سرزمینها را از سلطهٔ بیگانگان بیرون کشیده به‌استقلال برساند. او مشاورانی در اختیار داشت که در اناتولی یا در ایران خدمت کرده بودند و از اوضاع ایران آگاهیهای بسیار داشتند. اسکندر با خبرگیریهائی که از درون ایران انجام داده بود می‌دانست که اوضاعِ شاهنشاهیِ ایران به‌گونه‌ئی از آشفتگی و نابه‌سامانی است که داریوش نمی‌تواند نیروی کافی برای رویارویی با او فراهم کند. بعلاوه می‌دانست که مخالفان داریوش در ایران بسیارند، و چون داریوش گرفتار مقابله با او شود جنگهای داخلیِ رقیبانِ قدرتِ داریوش شدت خواهد یافت و کشور هخامنشی را پاره‌پاره و تضعیف خواهد کرد. از این‌رو می‌خواست که در نزدیک‌ترین فرصتِ ممکن داریوش را به‌جنگ با خودش بکشاند. اقداماتی که او تا این زمان توسط جاسوسانش در تماس با شخصیتهای نیرومندِ محلی در شام و مصر انجام داده بود، او را امیدوار کرده بود که گرفتن این کشورها چندان دشوار نیست.

اسکندر در کیلیکیه ماند و شایع کرد که بیمار و بستری است، و ادامهٔ جهان‌گیری را به فرصتِ دیگری موکول کرده است. داریوش به‌توسطِ خبرگیرانی که به‌اناتولی فرستاده بود شنید که اسکندر در کیلیکیه نزدیکی طرسوس (شهر مرزی کیلیکیه و شام) لشکرگاه زده است و بیمار است و سپاهیانش سرگرمِ تاراج روستاهای منطقهٔ کوهستانی کیلیکیه استند، و اسکندر در نظر دارد که تاراجها را برداشته به‌مقدونیه برگردد. لذا داریوش برآن شد که به‌شام رفته از راه ایسوس با یک حرکت سریع وارد کیلیکیه شده اسکندر را گوش‌مالی دهد. خطر مخالفانِ خاندانی در ایران نیز برای او شدید بود، و او مجبور شد که خانواده‌اش (مادر و خواهران و زن و فرزندان) را با خودش ببرد. او بخشی از جواهرات سلطنتی را نیز با خود برد تا اگر در غیاب او در ایران تحولاتی رخ دهد، و اگر دوباره نتواند که به‌سلطنت دست یابد، بی‌چیز نمانَد و بتواند که با استفاده از این ثروتها به‌گردآوری نیرو بپردازد.

اسکندر نمی‌خواست به وعده‌هائی که به‌مردم اناتولی مبنی بر استقلال داده بود عمل کند، بل‌که تصمیم گرفت که نیرومندان محلی را به‌خودشان مشغول بدارد. درنتیجه، جنگ داخلی میان قدرت‌خواهان سرزمینهای درونیِ اناتولی رخ داد: لیدِیَه را آشوب فراگرفت. پیسیدیها برضد فریگیه وارد جنگ شدند. در کَت‌پَتوکَه از مدتی پیشتر و از زمان اَردَشَیر سوم اختلاف پارسیان و مادی‌ها در جانب‌داری یا مخالفت با اَردَشَیر بروز کرده بود و با روی کار آمدن داریوش سوم این‌وضع تداوم یافت، شهریار منصوب داریوش در جنگ داخلی کشته شد و کَت‌پَتوکَه میان دو مدعیِ سلطنت تقسیم شد که هردو از مخالفان داریوش بودند، و درگیری میان آنها مدتها ادامه یافت؛ سرانجام یکی از آنها که جنوب کاپادوکیه را گرفته بود برای آن‌که

حمایت اسکندر را کسب کند هیأتی را به‌نزد او فرستاد و به‌دنبالِ مذاکراتی که این هیأت با اسکندر انجام داد اطمینان حاصل کرد که اسکندر قصد لشکرکشی به‌کت‌پتوکه را ندارد. طبیعی بود که اسکندر نیز از اینها قول بگیرد که چنان‌چه داریوش با اسکندر وارد جنگ شود سپاهیان کت‌پتوکَه با داریوش همراهی نکنند.

به‌این‌گونه، سراسر اناتولی عملاً از حیطهٔ قلمرو داریوش سوم بیرون و در آشوب شد. سرزمینهای داخلی ایران‌زمین نیز چنین وضعیتی داشت، و در چند نقطه چند نیرومندِ در ماد و پَرَتَوَ (پارت) و هرَیوَ (هرات) و مَرغِیانَه (مَرو) سر برآورده بودند و مدعی داریوش بودند و هرکدام هوای شاهنشاهِ ایران شدن را داشت. در نتیجهٔ این آشفتگیهای درونیِ کشور، ارتش شاهنشاهی (ارتشِ داریوش) به‌نهایت ضعف رسیده بود.

داریوش بنابر گزارشهای دروغینی که دریافت کرده بود ـ گزارشهائی که جاسوسان اسکندر طبقِ برنامهٔ او می‌پراکندند ـ اسکندر را ضعیف می‌پنداشت. به‌او خبر داده بودند که قصد اسکندر جز تاراج اموال مردم اناتولی نبوده و اکنون در کیلیکیه بیمار و درصدد بازگشتن به‌مقدونیه است. او نیروهائی که برایش مانده بود را برداشت تا پیش از آن‌که اسکندر به‌یونان برگشته باشد در کیلیکیه کارش را یک‌سره کند. او از بابل به‌حلب رفت تا با زیرِ پا نهادن تنگ‌راه ایسوس (واقع در ناحیهٔ کوهستانی میان سوریه و کیلیکیه) وارد کیلیکیه شود. اسکندر نیز که این زمینه‌ها را چیده بود در سویِ دیگرِ این‌تنگ‌راه با همهٔ نیروهایش منتظر داریوش بود.

داریوش در دی‌ماه ۳۳۳ پ‌م در حین عبور از این تنگ‌راه به‌دام اسکندر افتاد. تنگ‌راه ایسوس، چنان‌که گزینوفون چندین دهه پیش از این تشریح کرده است،[۱] باریکه‌ئی بود در میان کوهِ ایسوس و دریای مدیترانه که یک سویش را کوهِ دیواره‌مانند و سوی دیگرش را دریا احاطه کرده بود. در دو سوی این باریکه، یعنی در شمال و جنوب، دو دیوار بلند و قطور با دروازه‌های عظیم آهنین قرار داشت، انتهای دیوارها به‌درونِ آبهای مدیترانه ختم می‌شد، و بر فراز هر دیواره برجهای دیده‌بانی ساخته شده بود، و در پسِ هرکدام از این دو دروازه یک قرارگاه نظامی دائر بود، که یکی در خاک سوریه و دیگری در خاک کیلیکیه واقع می‌شد. فاصلهٔ میان دو دروازه حدود شش کیلومتر بود، و رودخانه‌ئی در این فاصله جریان داشت که به‌دریای مدیترانه می‌ریخت. این تنها راهِ ارتباطی میان سوریه و کیلیکیه بود، و ورای آن مناطقِ کوهستانی سخت‌گذر بود که امکان گذرِ لشکر از آنها وجود نداشت. این یک گذرگاه

۱. گزینوفون، آناباسیس، ۱، ۴/۴ ـ ۵.

استراتژیک بود که یک لشکرِ کم‌شمار می‌توانست که از آن حفاظت کرده از عبور یک لشکر بزرگ جلوگیری کند. کوروش کهتر ـ که در جای خود درباره‌اش سخن رفت ـ نیز وقتی می‌خواست که از این تنگ‌راه بگذرد کشتیهائی به‌کنارِ این معبر فرستاد تا چنان‌چه خطری برایش به‌پیش آید بتواند که از این کشتیها برای فرار استفاده کند.

اکنون به‌نظر می‌رسد که فرمان‌ده نیروهای نگهبان دروازه‌های تنگ‌راه ایسوس ـ که احتمالاً از مردم بومی بوده ـ فروختهٔ اسکندر شده بود و گزارشهای غلطی به‌داریوش فرستاد تا او با غفلت تمام وارد تنگ‌راه شود و به‌دام اسکندر افتد.

شهریار مصر نیز با سپاهیانش که عُمدَتًا مزدوران یونانی بودند به‌شام رفته به‌داریوش سوم پیوسته بود. داریوش در حین عبور از این تنگ‌راه به‌دام اسکندر افتاد و شکست یافت. نیروهای زبدهٔ اسکندر در همهٔ بلندیها موضع گرفته بودند، و برای پیروز شدن آمده بودند. کافی بود که وقتی شاه و سپاهیانش به‌درون یکی از دره‌ها می‌رسیدند اینها از فراز سرشان سنگ‌باران شان‌کنند.

عامل بسیار مهمی که معادلهٔ جنگ ایسوس را به‌زیان داریوش و به‌سودِ اسکندر رقم زد آن بود که مقدونیان برای پیروز شدن و برخورداری از ثروتهای ایران آمده بودند، و سپاهیان شاه ازجمله مزدوران یونانیِ او سربازانی بودند که بیش از هرچیزی در فکر زنده ماندن بودند.

گزارش جنگ ایسوس را آریاند و دیگران همراه با گزافه‌های بسیار آورده‌اند، و شمار سپاهیان داریوش را ۶۰۰ هزار نوشته‌اند که سی هزار تنشان مزدوران یونانی بودند. مسلم است که ذکر چنین شمار کلانی برای بزرگ جلوه دادنِ پیروزی اسکندر در ایسوس بوده است؛ و نوشته‌اند که شمار کشتگان سپاه ایران در جنگ ایسوس بالغ بر صد هزار تن بود.[۱]

اما چون‌که گذر دادنِ چنین شمار کلانی از تنگ‌راهی آنچنانی توسط این گزارش‌گران غیرممکن بوده است گزارش جنگ ایسوس آشفته شده و حقیقتش در پشت گزافه‌گوییها نهان مانده است. آن‌چه مسلم است آن‌که شاه در وضعی قرار گرفته بود که جز نجات جانش در آن تنگنای مرگ‌بار هیچ انتخابی نداشت. او که می‌دانست در آن شرایطِ حساسِ تاریخیْ بقای کشور و ملت به‌بقای او وابسته است و باید به‌هر بهائی باشد زنده بماند، با استفاده از تاریکیِ شب از گردونه‌اش جهیده خود را بر پشت اسبِ تیزتکی افکند و از خطر رهید. روزِ دیگر چون پیروزیِ اسکندر بر سپاهیانِ شاهْ حتمی شد شاهْ یک‌سره راه بابل در پیش گرفت تا دیگرباره به‌گردآوری سپاه بپردازد و کشور را در برابر این دشمن متجاوز حفظ کند. اسکندر زمانی از

۱. تفصیل جنگ ایسوس در: آریان، لشکرکشی اسکندر، کتاب ۲/ ۶ ـ ۱۴.

فرار شاه اطلاع یافت که سپیده دمیده بود و گردونهٔ سلطنتی همراه با ردای شاه به‌دست افرادش افتاد. شهریار مصر از جملهٔ کشتگان ایسوس بود. همین شکستِ داریوش سوم در ایسوس نقطهٔ پایان شاهنشاهی هخامنشی را رقم زد.

سقوط سوریه و فینیقیّه

پس از پیروزی در ایسوس اسکندر وارد سرزمین شام شده به‌سوی دمشق به راه افتاد. شماری از خاندانهای ایرانی و برخی از افراد خاندان هخامنشی در دمشق می‌زیستند. شماری از فراریان جنگ ایسوس نیز خودشان را به‌دمشق رسانده بودند. این شهر مرکزِ شهریاری شام بود و گنج‌خانهٔ بزرگی در آن نگهداری می‌شد. داریوش سوم نیز اموال و جواهراتی که از ایران با خودش آورده بود به‌دمشق فرستاده بود تا نزد افراد مورد اعتمادش امانت باشد. مادر و زن و دو دختر و یک‌پسرِ داریوش نیز به‌دمشق فرستاده شده بودند. شکست داریوش در ایسوس خبر از آن می‌داد که اسکندر بیش از آن نیرومند است که ایرانیانِ شام خیالش را کرده بودند. شهریار دمشق که می‌دانست که داریوش زنده و در تلاش گردآوری نیرو است، درصدد برآمد که با اسکندر وارد مذاکره شده دمشق را به‌شرط عدم تعرض به‌اموال و مردم شهر به وی تسلیم کند. ظاهرًا این مذاکرات به‌نتیجه رسید، زیرا گزارشهای مورخان دربارهٔ رفتار اسکندر با مادر و همسر و دو دخترِ داریوش سوم اتفاق نظر دارند که آنها به‌فرمانِ اسکندر مورد احترام قرار گرفتند، اجازه یافتند که پیش‌کاران و فرنام‌برانشان را داشته باشند، در تجملات پیشین بمانند و زیورهاشان را نگاه دارند. این گزارشها می‌گویند که درعین آن‌که شهبانوی داریوش زیباترین زنِ روزگار بود و در زیباییْ همتا نداشت، اسکندر چشم طمع از او بربسته از تجاوز به‌او خودداری ورزید؛ و وقتی آنها را به‌نزدش بردند به‌اطرافیانش گفت: «این بانوان ایرانی چه زیبا و دل‌ربا استند!»[1]

البته اسکندر برآن نبود که به‌قول و قرارهائی که با بزرگان دمشق بسته بود پابند بماند. او پس از آن‌که بر دمشق دست یافت، شهریار و دیگر نیرومندان شهر که به‌او اعتماد کرده خود را به‌او تسلیم کرده بودند را بازداشت کرده کُشت و زن و فرزندانشان را بَرده کرد. نقدینه‌ئی که به‌شکل سکهٔ رایجِ زریگ و شمش در گنج‌خانهٔ شهریاریِ دمشق به‌دست اسکندر افتاد بالغ بر سه هزار تالان (بیش از ۹۰ تُن) نوشته‌اند. پلوتارک با استفاده از نوشته‌های همراهانِ اسکندر، یادآور شده که مقدونیان وقتی بر ثروتهای دمشق دست یافتند و آن‌همه بانوان و دوشیزگان

۱. پلوتارک، کتاب اسکندر، ۴۰ـ ۴۱.

زیبارو را که نظیرش را ندیده بودند به‌بردگی گرفتند، چنان مسحور ثروتهای هنگفتِ ایرانیان و زندگی پرتجمل آنها و زیباییِ زنانشان شدند که پس از آن حاضر بودند برای دست‌یابیِ بیشتر بر چنین ثروتها و تجملاتی و بر چنین زنانی هرگونه فداکاری‌ئی را در راه منویات اسکندر انجام دهند.

از جمله شخصیتهای ایرانی که در دمشق به‌اسارت اسکندر درآمدند، زن و سه دختر اَردَشَیر سوم، زن و فرزندان ارتَه‌باد شهریار پیشین لیدِیَه، زن و فرزندان فَرَناکَه دریاسالار نیروی دریایی ایران در مدیترانه، زن و سه دخترِ منتور برادرِ ممنون که بالاتر ذکرش رفت، و زنِ پارسی و فرزندان ممنون. بَرسینَه بیوهٔ ممنون که دختر اَرتَه‌باد و دخترزادهٔ شاهنشاه بود چندان زیبا بود که اسکندر تا او را دید دل‌باخته‌اش شد و او را برای خودش برداشته مورد تجاوز قرار داد و از آن‌پس همخوابهٔ خویش کرد.[1]

پیش از این دیدیم که فینیقیه از بلائی که در لشکرکشیِ اردشیر سوم بر سرش آمده بود سخت از ایرانیان رنجیده و در خشم بود و دیگر خواهان ماندن در زیرِ سلطهٔ ایرانیان نبود. آریاند نوشته که سرانِ شهر صیدا به‌اسکندر نامه نوشته او را برای گرفتنِ شهرشان دعوت کرده بودند. اما شهر صور که پایگاه دریایی ایران در شرقِ مدیترانه بود تصمیم گرفت که در برابر اسکندر پایداری ورزد. اسکندر چون متوجه مقاومت صور شد دست به‌فریب‌کاری زد و به‌پادشاه صور پیام فرستاد که قصد تصرف صور را ندارد ولی مایل است که وارد شهر شده برای خدایشان «هِرکول» قربانی بدهد؛[2] ولی پادشاه صور که می‌دانست اسکندر دروغ می‌گوید به‌او پاسخ نوشت که بهتر است اسکندر به‌صیدا رفته قربانی خویش را تقدیم «بعل» کند که خدای بزرگ است. وقتی اسکندر پافشاری کرد آنها پاسخ فرستادند که نه هوادار داریوش‌اند و نه حاضرند که بیگانهٔ مقدونی را به‌شهرشان راه دهند. پس از آن اسکندر ضمن یک سخنرانی که برای افسرانش کرد به‌آنها گفت که قصد تصرف مصر را دارد و اگر صور که پایگاه دریایی ایران در مدیترانه است سقوط نکند، با وجود نیروی دریاییِ ایران در صور و

---

۱. همان، ۴۳. پیرنیا، ۱۳۲۱- ۱۳۲۲. اومستد، ۷۰۰.

۲. هرکول یکی از دو خدای باستانیِ مردم فینیقیه بود (خدای بزرگترشان بَعل بود). هرکول خدای دریاها و حامی دریانوردان نزد فینیقیان بود. یک نسخه از پیکرهٔ سنگیِ او را فینیقیان از زمانی که نقاطی از کرانهٔ شمالی تونس و الجزایر و مراکشِ کنونی و نیز کرانه جنوبی اسپانیا را تصرف کرده بودند، در کنارهٔ شمالیِ آب‌راهی که بعدها تنگهٔ جبل طارق نام گرفت افراشته بودند و دریانوردان یونانی نیز آن‌را مورد پرستش قرار دادند. معبد اصلی هرکول بر کرانهٔ شهر صور بر دریای مدیترانه بود. اینجا نیز از دیرباز توسط یونانیان مرکز زیارت و نیازخواهی بود.

قبرس نه تنها تصرف مصر ناممکن خواهد بود بل‌که ممکن است که یونان نیز از اطاعت ما بیرون شود؛ زیرا شهرهای یونان ازجمله آتن درصدد فرصتی برای خارج شدن از اطاعت‌اند. اما اگر ما صور را بگیریم سراسر فینیقِیّه به‌دست ما خواهد افتاد، و آنگاه نیروی دریایی ایران در صور که از نظر شمار و تجهیزات از اهمیت بسیار زیادی برخوردار است هم شاید به‌فرمان ما درآید، و پس از آن قبرس نیز از ایران جدا شده به‌دست ما افتد. در چنین حالتی، یعنی زمانی که شهرهای فینیقِیّه و قبرس در دست ما باشد امکان این‌که دریانوردان و کشتیهای صور حاضر باشند که به‌خاطر ایرانیان برای حمله به‌یونان علاقه نشان دهند بسیار اندک خواهد بود، بل‌که مجبور خواهند شد به‌شرایطی که ما برآنها پیشنهاد خواهیم کرد گردن نهند؛ و چه بسا به‌اطاعت ما درآیند. پس از آن ما با اطمینانِ بیشتری خواهیم توانست که برای تصرف مصر به راه افتیم، و مطمئن باشیم که در پشتِ سرمان هیچ خطری یونان را تهدید نمی‌کند.

او حتی برای قوت قلب دادن به‌افسرانش گفت که شبِ پیش در خواب دیده که انگار او در پشت دیوار صور بوده و هرکول ـ خدای صور ـ آمده دست راستش را پیش آورده دست او را گرفته به‌درون شهر برده است؛ و این رؤیا را وعدهٔ خدایی برای سقوطِ صور تعبیر می‌کند.[1]

اسکندر مردانش را برای حمله به‌صور آماده کرده برای محاصرهٔ شهر به‌حرکت درآورد. صور هفت ماه زیر محاصرهٔ اسکندر پایداری ورزید و بر این امید بود که شاه بتواند به‌موقع به‌یاریش شتابد و از سقوطش جلوگیری کند. در این اثناء فرستادگان اسکندر با پیشنهادهای تشویق‌کنندهٔ اسکندر برای بزرگان شهرهای کوچک فینیقِیّه گسیل شدند، و سه تا از این شهرها برضد سلطه ایرانیان شوریدند و شمار بسیاری از جنگجویانشان سوار بر کشتیهائی شده به‌اسکندر پیوستند. در جزیرهٔ رودس نیز همین موضوع رخ داد و چند کشتیِ نیروی دریایی ایران که در دست یونانیان بود از رودس گریخته به‌اسکندر پیوستند. از مقدونیه نیز یک کشتی با نیروهای تازه‌نفس برای اسکندر رسید. مذاکراتِ فرستادگان اسکندر با سران قبرس و وعده‌هائی که اسکندر برای آنها فرستاده بود نیز نتیجه داد، زیرا پخش شدن خبر پیروزی اسکندر و فرار شاه در ایسوس بر اهمیت اسکندر صحه نهاده شوکت ایران در منطقهٔ مدیترانه را به‌کلی از میان برده بود. در قبرس نیز شورش ضد سلطهٔ ایرانیان برپا شد و شاه قبرس سپاهیانش را برداشته سوار بر ۱۲۰ ناو جنگی به‌سوی صیدا به راه افتاده در کرانهٔ صیدا به‌اسکندر پیوست. همهٔ اینها به‌معنای از هم پاشیده شدن نیروی دریایی ایران در مدیترانه پس از شکست شاه در ایسوس بود. به زودی چهار هزار جنگجوی تازه‌نفسِ یونانی نیز در چندین

۱. آریان، ۲/ ۱۵ـ ۱۸.

ناو جنگی به‌صیدا رسیدند.

اینک اسکندر ناوهای کافی در اختیار داشت تا صور را از دریا مورد حمله قرار دهد. امیدِ صور برای رسیدنِ کمک از شاه بی‌فایده بود؛ و این شهر قهرمان پس از هفت ماه پایداری و پس از آن‌که تلفات سنگینی بر نیروهای اسکندر وارد آورد ازپا درآمد. اسکندر وقتی وارد صور شد به‌سپاهیانش فرمود تا که بر هرکس دست یابند بکُشند. همهٔ مردان شهر به‌کشتن رفتند، و سی هزار نوجوانِ پسر و دختر که قابل فروخته‌شدن بودند به‌اسارت گرفته شدند سپس -برطبق رسم دیرینهٔ یونانیان- در مزایده به‌فروش رسیدند. صور ویران و خالی از سَکَنه شد. شاه صیدا که شهر خودش را داوطلبانه تسلیمِ اسکندر کرده بود پادشاهیِ صورِ ویران‌شده را نیز تحویل گرفت (سال ۳۳۲ پ‌م).[۱]

در میان این رخدادها قبایلِ بیابانیِ شمال عربستان نیز که سرزمینهای پرنعمت شام را بی‌دفاع یافتند در دسته‌های بزرگی به‌سوی آن سرزمینها به راه افتادند و کشتزارها و باغهای بسیاری را از بومیان تصرف کرده در سرزمینهای شام جاگیر شدند. اسکندر هیچ اقدامی برای ممانعت از خرابکاریهایِ عربهای بیابانی انجام نداد؛ زیرا ترجیح می‌داد که بومیان را این تازه‌واردان تضعیف و ذلیل کنند تا در اطاعت داشتنشان آسان‌تر گردد.

سقوط فلسطین و مصر

پس از گرفتن و تخریب صور و سقوط سراسر فینیقِیّه (که یونانیان لیبانون نامیدند) تسخیر شهرهای فلسطین برای اسکندر آسان بود. او سپس راهی جنوب شد تا به‌شهر غزه رسید که شهری بزرگ در فاصلهٔ چهار کیلومتری جنوب کرانهٔ دریای مدیترانه بود. غزه آخرین شهرِ شمالی مصر در گوشهٔ شمال‌شرق آن کشور بود، و جمعیتش در آن‌زمانْ مردمی از یکی از شاخه‌های قوم سامی بودند که زبانشان نزدیک به زبان عربی بود. غزه آمادهٔ تسلیم به‌اسکندر نبود. اسکندر غزه را در محاصره گرفت. ایرانیان و رومیان در غزه مقاومت ورزیدند و تلفات سنگینی بر اسکندر وارد آورده خودِ او را نیز زخمی کردند. محاصرهٔ غزه دو ماه به‌درازا کشید و ده هزار ایرانی و بومی در دفاع از غزه جانهاشان را فدا کردند و تلفات سنگینی نیز از سپاه اسکندر گرفتند. در حین درگیریها فرمان‌دار غزه به‌اسارت سپاهیان اسکندر افتاد. رفتاری که اسکندر با این مرد دلیر کرد یک نمونه از رفتار او بود که البته در همه‌جا انجام می‌داد. این مردِ اسیر در حالی که سخت زخمی شده بود آماج همهٔ خشمی شد که اسکندر از مردم مقاوم غزه در

۱. مشروح وقایع جنگ صور در آریان، لشکرکشی اسکندر، ۲/ ۱۵- ۲۴.

دل داشت. او فرمود تا پاشنهٔ پاهای او را با چوب سوراخ کردند و طناب از درون آن گذراندند و طناب را به‌اسپ بسته او را پیرامون شهر بر زمین کشیدند تا در زیر شکنجه‌های سخت و فریادهای جان‌خراش جان بدهد. این فرمانِ او برای آن بود تا دیگر بزرگانِ غزه بدانند که در صورتِ ادامهٔ مقاومت چه سرنوشتی در انتظارشان خواهد بود؛ پس بهتر است که هرچه زودتر تسلیم شوند و شهر را به‌او تسلیم کنند.

پس از سقوط غزه همهٔ مردان شهر را اسکندر کشتار کرد و زنان و کودکان را برده کرد تا در بازارها به‌معرض فروش بگذارد. غزه به‌کلی ویران و خالی از سکنه شد. اومستد که از جنایت اسکندر در این شهرِ مقاوم به رنج آمده است نوشته که «با وحشی‌گریِ معمول، زنها و بچه‌هائی که گرفتار شدند به‌بردگی فروخته شدند، و جایگاه شهر به‌دست تیره‌های همسایه داده شد، ولی در خودِ شهر کسی نشیمن نکرد».[1] یعنی ویرانه‌های غزره را اسکندر تحویل قبایل بیابانی عرب داد. از آن‌زمان منطقهٔ غزه عرب‌نشین شد.

بسیاری از یونانیانِ اناتولی که از جنایتهای اسکندر در یونان درخشم بودند به‌اسپارت رفته خود را در اختیار شاه اسپارت نهادند، که بنابر گزارشها کمکهای مالی از ایران دریافته بود تا یونان را آزاد سازد. ناوهای فراریِ ایران در فینیقِیّه و بیشترِ ناوهای جزیرهٔ کریت نیز به‌شاه اسپارت پیوستند تا در پیکارهای او برای نجات یونان شرکت کنند. یکی از افسران یونانیِ تابع ایران به‌نام **امینتاس** که پیشتر در کیلیکیه بود بهترین ناوهای فراریِ طرابلسِ شام را برداشته با چهار هزار داوطلبِ یونانی به‌قبرس رفته خود را جانشین شهریارِ پارسی مصر نامید که در جنگ ایسوس همراه داریوش بود و به‌کشتن رفته بود. او قبرس را گرفت و نیرو فراهم آورده به‌مصر رفت تا مانع افتادنِ مصر به‌دست اسکندر شود. ولی وقتی به‌مصر رسید، مردم مصر در شورشِ ضدِ ایرانی و آمادهٔ پذیرایی از اسکندر بودند، و او و مردانش در پیکار با شورشیان کشته شدند.

مردمی که در آرزوی آزادی از سلطهٔ ایرانیان بودند خبر نداشتند که اسکندر تا کنون چندین شهر را از صحنهٔ گیتی برانداخته و زنده‌ماندگان آن شهرها را به‌بردگی افکنده است. نمی‌دانستند که این مرد یک غضب آسمانی است که بر جهان نازل شده است و به‌هرجا برسد جز بردگی و فقر و فلاکت به‌ارمغان نخواهد برد. اسکندر را همهٔ نویسندگان یونانی ـ به‌دلایلی که برای خودشان داشتند ـ ستوده‌اند؛ ولی در همین ستایشها از چنان رفتارهائی سخن گفته‌اند که در ارزش‌گذاریِ ایرانیان آن‌زمان و ارزش‌گذاریِ هر انسان نیک‌اندیشی نکوهیده به‌شمار

۱. پیرنیا، ۱۳۵۰ ـ ۱۳۵۲ به‌نقل از کنت کورث. اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ۷۰۱ ـ ۷۰۴.

می‌رفت. اقوام زیرسلطهٔ ایران در اناتولی و مصر چشم بر راه چنین مردی بودند که، به‌آن‌گونه که در ارتباطات پنهانیش با شخصیتهاشان به‌آنها وعده داده بود، به زودی سر برسد و آنها را به «آزادی» آرمانی‌شان برساند. بدبختیِ ضعیفان تاریخ همیشه این بوده است که هربار برای رها شدن از دست یک سلطه‌گر به‌دشمنِ تازه‌نفس روی می‌آورده‌اند، به‌این امید که «این یکی حتمًا دوست است». اما بعدتر متوجه می‌شده‌اند که این یکی از آن یکی بدتر و زیان‌بارتر است، و زمانی متوجهِ اشتباهِ خود می‌شده‌اند که دیگر کار از کار گذشته بوده است. این همان چیزی بود که بر سرِ مردم اناتولی و شام و مصر رسید. زیرا اسکندر پس از تسلط بر این سرزمینها همه‌چیزِ این اقوامِ دیرینه را از میان برد تا فرهنگ و عادات یونانی برآنان تحمیل کند. پس از فتوحات اسکندر، مصر و شام و فینیقِیّه دیگر نتوانستند که کمر راست کنند. آنها هستی تاریخی و هویت قومی‌شان را برای همیشه از دست دادند؛ در حالی که در زیر سلطهٔ شاهنشاهی هخامنشی همهٔ هویت تاریخیِ خویش را حفظ کرده بودند و فرهنگ و شخصیت و هویتِ (یعنی دین و زبان و آداب و رسوم و قوانین و خط و نگارشِ) خودشان را داشتند. ولی با آمدن اسکندر خط و نگارش مردم این سرزمینها به‌کنار نهاده شد تا نگارش یونانی رسمیت یابد؛ دین مردم این سرزمینها ممنوع شد تا دین نوینی مبتنی بر خرافه‌پرستیِ یونانی رسمیت یابد و شاه مقدونی جای خدای آسمانی را بگیرد؛ با همهٔ عناصر فرهنگیِ مردم این سرزمینها مبارزه شد تا فرهنگ هلِنیِ آمده از مقدونیه جایش را بگیرد. آن‌چه که اسکندر مقدونی برای مردم این سرزمینها آورد نه آزادی بل‌که یک اسارت تمام‌عیار بود که هویت قومی و دین و فرهنگ و همه‌چیز این اقوام را از میان برد.

عدالتی که داریوش و خشیارشا و جانشینانشان در خلال نزدیک به‌دو سده برای مردم مصر آورده بودند، از شاهان ایران در آن کشور چهره‌هائی از انسان کامل به‌تصویر کشیده بود و خشنودی از ایران برای دو سدهٔ تمام در مصر برقرار بود. ولی در دو دههٔ اخیر چنان رفتاری با مردم مصر شد که نارضایتی را در همه‌جا گسترش داد. مردم مصر از رفتار اَردَشَیر سوم به ویژه از کشتن و خورده شدنِ خدایشان اپافوس سخت رنجیده بودند، و اسکندر نیز از مدتها پیشتر با برخی از کاهنان مصری و خاندانهای فرعونیِ پیشین ارتباطاتی بر قرار کرده و به‌آنها وعدهٔ آزادی داده بود. وجود چنده‌ده هزار سپاهی مزدور یونانی در مصر نیز کار اسکندر برای تسخیر مصر را آسان می‌کرد. زمینهٔ سقوط مصر فراهم بود و دستگاهِ شهریاری در مصر پس از سقوط فینیقِیّه با شورشهای داخلی مواجه شد و دانست که هرگونه مقاومتی در برابر اسکندر بی‌فایده است و مصریان خواهانِ اسکندرند.

مصر بدون مقاومت تسلیم اسکندر شد؛ و سران مصر که در اثر تبلیغات اخیر فقیهان‌نشان می‌پنداشتند که اسکندر نجات‌بخش است به‌پیشواز اسکندر رفتند و اسکندر همچون یک قهرمان ملی وارد شهر ممفیس شد و همهٔ اموال و داراییهای موجود در مصر را مصادره کرده به‌تملک درآورد. نوشته‌اند که زر و سیمی که اسکندر در خزانهٔ مصر به‌دست آورد بالغ بر هشتصد تالان (بیش از ۲۴۰ تُن) بود. او در مصر اعلان کرد که فرزند خدای آسمان است و باید که به‌دیدار پدرش در معبد آمون نائل آید.

آمون یک خدای دیرینهٔ مصری در معبد باشکوهی در بیابان لیبی بود که در کشتیِ زرینی نشسته بود (به‌عنوان آمادگی برای سفر به‌آسمان و بازگشتن به زمین) و کشتیش بر زمینِ معبد نهاده بود. از زمانی که یونان جزو متصرفات فرعونان بود این خدا در میان یونانیان پرستیده می‌شد، و در چندین مکان در خاک اصلی یونان پرستش‌گاهها و پیکره‌هائی برای این خدا ساخته بودند. یونانیان برای کارهای بسیار مهمی که داشتند از کاهنانِ معبد آمون درخواست الهام و راهنمایی می‌کردند. حتی دوتا از نیاگان اسکندر نیز زمانی از کاهنانِ این خدا الهام خواسته بودند.[۱] لذا رابطهٔ عقیدتیِ اسکندر با این خدا در مصر یک رابطهٔ خانوادگی بود. او به‌معبد آمون رفت و دست در دست آمون نهاد و در آنجا آمون به‌توسط کاهن معبدش به‌او وحی کرد که او فرزند حقیقی خدای آسمان است و به زودی سراسر جهان را خواهد گرفت و تا وقتی که به‌آسمان برگردد بر جهان سلطنت خواهد کرد. در آنجا بود که کاهن معبد آمون بنابر اشارهٔ اسکندر به‌همراهان اسکندر گفت که باید او را مانند خدای آسمان مورد پرستش قرار دهند، و این همان چیزی بود که اسکندر از چندی پیش در آرزویش بود. او که تا آن‌زمان ادعا می‌کرد که نه پسر فیلیپ بل‌که پسر آپولون است از آن به‌بعد رسمًا تصریح کرد که پسرِ آمون است و آمونْ تنها خدای بزرگِ جهان است. او وحیِ آمون را چندان باور کرده بود که در نامه‌ئی که به‌مادرش نوشت به‌او خبر داد که خدا یک‌بار به‌شکلِ ماری به‌نزد او (نزد مادرش) آمده است، و این نشانهٔ آن است که او روح خویش را در مادر اسکندر دمیده است و اسکندر از این روح است؛ و کاهنان مصری به‌او خبر داده‌اند که خدا به‌آنها گفته که روح فرعون اُح‌موسِس (امازیس) یک‌بار به‌نزد مادر اسکندر رفته و با او درآمیخته است، و از این نظر او پسر فرعون اُح‌موسِس نیز هست، و خون فرعونان بزرگ در رگهایش جاری است.[۲]

این اُح‌موسِس ـ چنان‌که در جای خود شناختیم ـ آخرین فرعون بزرگ مصر و همزمان

---

۱. اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ۷۰۷ ـ ۷۰۸ به‌نقل از منابع یونانی.

۲. بنگر: پلوتارک، کتاب اسکندر، ۵۳ ـ ۵۵. اومستد، ۷۰۷ ـ ۷۰۹.

کوروش بزرگ بود که یونان و قبرس و جزایر دریای مدیترانه را در قلمروش داشت، و آثار بسیاری شامل معابد و پیکره‌های خدایان از خودش در یونان به‌یادگار نهاده بود.

با خدا شدنِ اسکندر در مصر، یونانیانِ سپاه او مجبور می‌شدند که دین کهن خویش را رها کرده اسکندرپرستی کنند که شکل نوین فرعون‌پرستیِ مصریان بود. این امر گرچه بی‌اِشکال به‌پیش نرفت -و این‌را در جای خود خواهیم دید- ولی در سالهای بعدی -به‌مرورِ زمان- برای مقدونیان و یونانیان جا افتاد.

نتیجهٔ دو سده و اندی تلاشِ ایرانیان در راهِ رشدِ معرفتیِ مردم خاورمیانه با خدا شدنِ اسکندر در آستانهٔ فروریختن قرار گرفت. باورهای خرافیِ بدتر از خرافه‌های خودِ یونانیان می‌رفت که در میان هلنیهای خرافه‌باور همه‌گیر شود. خدای آسمانی باز به‌درون کاخ پادشاهی برگشته بود تا با مردم جهان همان کند که روزگاری پیامبرشاهانِ میان‌رودان و فرعونان مصر و پیامبرشاهانِ اسرائیلی می‌کردند.

زمانی که اسکندر در مصر بود اسرائیلیانِ سامره که هواخواهِ ایران بودند شوریدند و فرمان‌دار منصوب اسکندر که ننوشته‌اند چه جنایتِ بزرگی مرتکب شده بوده است را گرفته زنده‌زنده سوزاندند. اسکندر با شنیدن این خبر با شتاب به‌شام رفت، مردم سامره را چنان کشتار و شهر سامره را چنان ویران کرد که دیگر هیچ‌گاه روی آبادی ندید. سامره در سال ۳۳۱ پ‌م به‌تاریخ پیوست و جز نامی از او برجا نماند، ولی یهودا (اروشلیم) باقی ماند تا نشانهٔ ادامهٔ زندگیِ قوم بنی‌اسرائیل باشد. مردم یهودا از این‌که رقیب چندین‌قرنه‌شان سامره نابود شده بود شاد بودند و اسکندر را عطیهٔ خدایی می‌شمردند. از اسرائیلیانِ مصر نیز از این پس دیگر هیچ خبری به‌دست داده نشده است؛ و به‌نظر می‌رسد که آنها را نیز مصریان به‌تحریک کاهنانشان کشتار همگانی کرده باشند؛ زیرا دیربازی بود که از دست اقداماتِ دینیِ آنها که منافیِ دین و عقاید مصریان بود در خشم بودند.

جنگ گاؤگَمَل

داریوش سوم پس از شکستِ ایسوس به‌میان‌رودان و خوزستان برگشته درصدد گردآوریِ نیرو برآمد، و چون‌که در این‌زمان گرفتارِ رقیبانِ قدرتِ داخلی بود با اسکندر مکاتبه کرد شاید بتواند با دادنِ امتیازاتی به‌او صلحی رضایت‌بخش را با او منعقد کند تا بتواند ازپسِ رقیبان داخلیش برآید و سرِ فرصت به‌اسکندر بپردازد. اینک ستیزه‌های گستردهٔ قدرتِ رقیبان بر سر سلطنت در ایران با شدت تمام در جریان بود، و بیشینهٔ توانِ داریوش سوم مصروف مقابله با

شورشهای تاج‌خواهان می‌شد و فرصت مقابله با خطر اسکندر را از او می‌گرفت. زمانی که اسکندر شهرِ صور در فینیقیه را در محاصره داشت داریوش در نامه‌ئی که همراه یک هیأت بلندپایه برای اسکندر فرستاد به‌او پیشنهاد داد که سرزمینهائی که تا کنون به‌تصرف اسکندر درآمده است را دولت ایران به‌طور رسمی قلمرو اسکندر بشمارد، و مرز دو کشور مقدونیه و ایران را رود فرات قرار دهد. او ضمناً به‌اسکندر نوشت که حاضر است برای برقراریِ پیوند دوستی و مودتْ یکی از دخترانش را به‌همسری اسکندر درآورَد و ده هزار تالان سیم (بیش از ۳۰۰ تُن نقره) به‌عنوان غرامتِ جنگی به‌او بپردازد.

اما اسکندر در پاسخ به‌داریوش نوشت که اگر حاضر باشد که پادشاهی را به‌اسکندر واگذارَد و اسکندر را رسماً پادشاه آسیا بداند آن‌وقت او تصمیم مقتضی را خواهد گرفت. دربارهٔ پیشنهاد ازدواج با دختر داریوش نیز نوشت که اگر بخواهد که دختر داریوش را به زنی بگیرد، چه داریوش راضی باشد چه نباشد، او این کار را خواهد کرد (زیرا هر دو دختر داریوش با مادرشان در اسارت اسکندر بودند).[1]

وقتی اسکندر از مصر برگشته در شام بود شهبانوی اسیرشدهٔ ایران در حین وضع حمل در اردوگاه اسکندر در اثر نبودن پزشک و ماما در آغوش مادر شاه درگذشت، و به‌فرمودهٔ اسکندر تشییع جنازهٔ باشکوهی برایش ترتیب داده شد و او را به رسم ایرانیان دفن کردند. یکی از کنیزانِ مادرِ شاه که ـظاهراًـ از اردوگاهِ اسکندر گریخته به‌ایران رفته بود (شاید اسکندر او را به‌این‌تدبیر فرستاده بود تا خبر مرگ شهبانو را به‌شاه برساند) خبر این واقعه را به‌داریوش رساند و به‌او اطلاع داد که اسکندر با شهبانو **استاتیرا** همچون خواهر رفتار کرده و با مادر و دختران شاه نیز چنین رفتار نیکویی در پیش گرفته است، و آنها جز دوری از شاه احساس هیچ تنگی‌ئی نمی‌کنند.[2]

شکستی که در ایسوس بر داریوش سوم وارد شده بود، مخالفتهای که از پیشتر در میان بسیاری از بزرگان پارسی و مادی و دیگر نقاط درونیِ ایران نسبت به‌او وجود داشت و تبلیغاتی که این رقیبان در کشور برضدش می‌کردند، و مدعیانی که از هرسو به‌امید دست‌یابی به‌تاج و تخت به‌پا خاسته بودند داریوش را بی‌نهایت تضعیف کرده بود.

سرنوشت شومی برای ایران گره زده شده بود که هیچ گریزی از آن نبود. داریوش چون از مذاکره با اسکندر ناامید شد جایزهٔ بزرگی معادل هزار تالان سیم را برای سَرِ اسکندر مقرر

۱. پلوتارک، همان، ۵۷. آریان، ۲/ ۲۵.
۲. پلوتارک، همان، ۵۸ـ ۵۹.

کرده اعلان کرد که هرکس سر او را برای وی ببرد این جایزه را دریافت خواهد داشت.

ولی بخت از ایران برگشته بود و تدابیر داریوش کارگر نمی‌افتاد، و اسپ تقدیر در زیر پای اسکندر بود تا هرگونه که مایل باشد در آسیا بتازد. در حقیقت دوران سروری ایران بر جهان متمدن و دوران ثبات و آرامش و امنیتِ خاورمیانه به‌سرآمده دوران اسارت و فلاکت خاورمیانه فرارسیده بود. خاورمیانه و جهان در آستانهٔ بازگشت به‌دورانِ آشوبها و ناامنیهای پیش از دورانِ هخامنشی بود.

داریوش پس از شکست ایسوس مجبور شد که در درون ایران‌زمین با شورشهای متعددِ قدرت‌خواهان مقابله کند، و این امر نه تنها همان اندازه از نیروها که برایش مانده بودند را به‌تحلیل برد بل‌که مقابلهٔ دیگرباره‌اش با اسکندر را که همواره در حال پیش‌رَوی بود به‌تأخیر انداخت و به‌اسکندر فرصت داد که شام و فلسطین و مصر را به‌تصرف درآورَد. داریوش در همهٔ این مدت گرفتار مشکلات داخلی بود و مجبور بود که امر ایران‌زمین را مقدم بر امر کشورهای تابعه قرار دهد و به‌سروسامان دادن به‌امور داخلی کشور بپردازد، و مواجهه با اسکندر را به‌فرصتِ مناسبی واگذارَد.

اسکندر چون از مصر به‌شام برگشت از راه حلب به‌سوی میان‌رودان به راه افتاد و در کنار شهر **کَرخَه‌میش** (واقع بر فراتِ میانی) از آبهای فرات گذشته وارد خاک میان‌رودان شد و از راه حَرّان به‌سوی بابل به راه افتاد. وقتی او به‌موصل رسید ماه‌گرفتگی رخ داد؛ و فال‌بینانش این پیش‌آمد را شگون تلقی کردند و گفتند که آسمان برضد ایرانیان و در کنار اسکندر است. اسکندر برای خشنودیِ ماه و خورشید قربانی داد و از آنها برای پیروزیش مدد طلبید.

چند روز پس از این واقعه داریوش در خاکِ میان‌رودان در کنار روستائی بنام **گاؤگَمَل** در شرق دجله با اسکندر روبه‌رو شد (مهرماه ۳۳۱ پ‌م). اینجا با ویرانه‌های شهر تاریخی نینوا - پایتخت باستانی آشور- چندان فاصله‌ئی نداشت؛ و شاید همان جائی بود که ۲۸۱ سال پیش از آن نیروهای آخرین شاه آشوری با هوخشَترَ نبرد کرده و شکست خورده بود، و همان پیروزی که هوخشَترَ در آنجا به‌دست آورد تاریخ آیندهٔ جهان را رقم زد و شاهنشاهی ایران را بنیاد نهاد. اکنون سرنوشت اراده کرده بود که عمر همان شاهنشاهی که اساس و هسته‌اش را هوخشَترَ نهاده و توسط کورش و کام‌بوجیه و داریوش بزرگ به‌پهناورترین و شکوهمندترین حد خویش رسیده بود در همین نقطه خاتمه یابد.

شورشهای قدرت‌خواهانِ رقیبِ داریوش در درونِ ایران‌زمین ارتشِ او را به‌نهایت ضعف رسانده بود و او چندان نیروئی برای مقابله با اسکندر در اختیار نداشت. ولی مورخان

یونانی برای بزرگ کردن پیروزیِ اسکندر نوشته‌اند که سپاه داریوش متشکل از چهل هزار سوار و یک میلیون پیاده و ۱۶ فیلِ هندی بود؛ و شمار سپاهیان اسکندر در اینجا هفت هزار سوار و چهل هزار پیاده بود. جالبترین نکته در گزارش مبالغه‌آمیز یونانیان آن‌است که در حالی که نوشته‌اند از سپاه اسکندر در گاؤگَمَل بیش از صدتن کشته نشدند افزون بر سیصد هزار تن از ایرانیان به‌کشتن رفتند.[1]

گرچه مورخان یونانی ـ لاف‌زنانه ـ چنین نوشته‌اند، ولی اوضاع و احوالِ آن روزگار نشان می‌دهد که به‌سبب جنگهای داخلی گسترده‌ئی که میان چندین مدعی سلطنت در درونِ کشور در جریان بود، داریوش سوم جز سرزمین میان‌رودان و خوزستان ـ و شاید همدان ـ هیچ بخش از ایران را در فرمان نداشت، و از این‌رو شمار سپاهیانش بسیار اندک و شاید کمتر از سپاه اسکندر بود. وضعیت داریوش سوم در این زمان ـ درست ـ شبیه وضعیت یزدگرد سوم ساسانی در زمان حملهٔ عرب به‌ایران بود.

مقدونیان به‌جائی آمده بودند که راهی جز پیروز شدن نداشتند. اگر شکست می‌یافتند راه بازگشتشان بسته بود و همگی‌شان به‌کشتن می‌رفتند. داریوش سوم در دو دورِ نبردهای جانانه سپاه اسکندر را شکست داد و وادار به‌عقب نشینی کرد. اسکندر برآن بود که شخص داریوش را ازپا بیندازد. او دلیرانه به‌قلب سپاه داریوش تاخت. داریوش و اسکندر به یکدیگر حمله‌ور شدند. زوبینی که اسکندر به‌سوی داریوش پرتاب کرد به رانِ شاه نشست و شاه را از گردونه بر زمین افکند. ایرانیان به‌خیال آن‌که شاه کشته شده است آشفته شدند و در این حالت سپاهیان اسکندر با شدت تمام آنها را مورد حمله قرار دادند. داریوش توانست که با چالاکی برخاسته خودش را از دست‌رس اسکندر دور سازد. اسکندر و افسران زبده‌اش به‌تعقیب داریوش پرداختند ولی نتوانستند که بر او دست یابند. ایرانیان گرچه می‌پنداشتند که شاه به‌کشتن رفته است جانانه با دشمن جنگیدند و نزدیک بود که آنها را در هم شکنند. ولی یونانیان چون‌که جز جنگیدن و پیروز شدن یا کشته شدنْ تصور دیگری نمی‌توانستند بکنند همهٔ توانشان را به‌کار بردند. نبرد تا تاریکیِ شب ادامه یافت.

چون دو طرف با فرارسیدنِ تاریکیْ دست از نبرد کشیدند، ایرانیان که از غیبت شاه نگران بودند و نمی‌دانستند که او زنده است یا کشته شده است، تصمیم گرفتند که به **اربیل** عقب‌نشینی کنند و به‌انتظار یافت شدن اثری از شاه بنشینند. نیمه‌های شبْ شاه به‌اردوگاهِ ایرانیان وارد شد تا زنده بودنش را به‌همگان خبر دهد و آنان‌را گرم‌دل سازد. او پس از مشورت

۱. مشروح وقایع جنگ گاؤگمل در آریان، لشکرکشی اسکندر، ۳/۷ ـ ۱۶.

با سرداران سپاه تصمیم گرفت که به‌همدان عقب‌نشینی کند و سپاهیانِ تازه‌نفس گردآوری کرده در فرصت مناسبی با اسکندر مقابله کند. درپی این تصمیم، سپاهیان درهم‌شکستهٔ داریوش سوم در همان‌شب به‌همراهِ او به‌سوی همدان به‌راه افتادند. تاریخ دقیق جنگِ گاؤگَمَل را روز ۱۲ مهرماه ۳۳۱ پیش از مسیح نوشته‌اند.

براندازی شاهنشاهی هخامنشی توسط اسکندر

اوضاع درونیِ ایران به‌سبب ناخشنودی سپهدارانِ بزرگ از داریوش سوم از هم پاشیده بود. اقدامات داریوش سوم برای آن‌که مدعیان سلطنت و دشمنان خویش را متوجه خطر جدی مقدونیان سازد و وحدت را به‌کشور برگرداند به‌نتیجه نرسید، و او نتوانست که نیروی کافی را برای مقابله با دشمن فراهم سازد. برخی از سپه‌دارانِ غیرپارسی که در جنگ گاؤگمل در کنار داریوش بودند پس از شکست گاؤگمل دانستند که کار داریوش تمام است، و درصددِ جدایی از او برآمدند. یک سپه‌دار آذربایجانی از سران قبایل آتَرپاتیک از این جمله بود. او از این هنگام به‌بعد ـ به‌امیدِ آن‌که پادشاهی ماد را احیاء کند ـ درصدد شد که بخش شمالی ماد را برای خودش نگاه دارد. در همین‌زمان یک سپه‌دار دیگر مادی به‌نامِ **وُهوبَرووَ** که نامش را در منابع یونانی بارياکس نوشته‌اند در تلاش دست‌یابی به‌سلطنت بود و با این سپه‌دار آتَرپاتیکی به‌رقابت افتاد. معلوم نیست که این مدعیان با اسکندر ارتباطات یا قرارهائی داشته‌اند؛ ولی چند سال بعد که اسکندر سراسر ایران را گرفت این سپه‌دار آتَرپاتیکی با اسکندر در ارتباط شد؛ وُهوبَرووَ مادی را که در جنگ شکست داده اسیر کرده بود زنده به‌اسکندر هدیه کرد، و دختر خویش را نیز به‌عقد ازدواج یکی از نیرومندترین سرداران اسکندر به‌نام پردیکاس درآورد. اسکندر برای آن‌که این سپه‌دار آترپاتیکی را برای همیشه در اطاعت خویش نگاه دارد مادِ شمالی را که با انتساب به‌قبیلۀ او آتَرپاتیکان نامیده شد به‌او سپرد. در این سرزمین که تا رود ارس امتداد داشت سلطنتِ خودمختارِ قبیلۀ آتَرپاتیکان تشکیل شد و این نام برای همیشه بر روی این سرزمین ماند. این همان سرزمینهائی بود که پیش از تشکیل سلطنت ماد سلطنتِ مان‌نا در آن برقرار بود. آترپاتیکان در آن‌زمانها بخشی از قبایل تشکیل‌دهندۀ سلطنت مان‌نا بودند سپس به‌شاهنشاهی ماد پیوستند. آذربایجان پس از شکست داریوش سوم به‌وضع پیش از دورانِ پادشاهیِ ماد برگشته بود.

داریوش پس از گریختن از گاؤگمل نتوانست که در همدان بماند، و مجبور شد که برای گردآوری نیرو به‌مرکز ایران برود. ظاهرًا او در اثر شورش مادها از همدان گریخت. در این هنگام در ایرانِ شمالی نیز سپه‌داری به‌نام **اخشَم داتَه** ادعای سلطنت داشت. داریوش این مرد را در شمال کشور شکست داده دست‌گیر و در ری زندانی کرد. نیرومندترین رقیب داریوش در این زمان سپه‌داری بود که در نوشتۀ یونانیان «بسوس» نامیده شده است و ما شکل درست

نامش را نمی‌دانیم، و شاید **بَغَه وُهوش** بوده است. این سپه‌دار که شهریار باختریَه بود لقب اَردَشَیر چهارم برخود نهاده خود را شاهنشاه می‌نامید و بخشی از ارتش را با خود داشت.

همهٔ توان داریوش سوم در پیکار با شورشهای مدعیان سلطنت تلف می‌شد، و اسکندر در این میان در حال پیش‌رَوی در درون خاک ایران بود تا کار شاهنشاهی را یک‌سره کند.

سقوط بابل و شوش

شکست ایسوس کلید پایان‌بخشی به‌عمر شاهنشاهی هخامنشی را چرخاند، و با شکست داریوش سوم در گاؤگَمَل عمر شاهنشاهی ایران عملاً به‌سر رسید. اسکندر شهر اربیل را گرفت و به‌سوی بابل به راه افتاد. می‌توان تصور کرد که پس از شکست گاؤگمل بومیان میان‌رودان (آشوریان و کلدانیان و بابلیان) در شهرهای مهم سر به‌شورشِ ضدِ ایرانی برداشتند و زمینهٔ دست‌یابی اسکندر بر شهرهای میان‌رودان را هموار کردند؛ زیرا بابل (سومین پایتخت شاهنشاهی) بی مقاومتی به‌تصرف اسکندر درآمد؛[1] یعنی فرمان‌دار بابل چون نیروهایش را ـ که حتمًا سربازان بومی بودند ـ برضد خود می‌دید، مجبور شد که تسلیم اسکندر شده شهر را به‌او تحویل دهد.

اسکندر چند هفته در بابل ماند، اموال خزائن بابل را گردآوری کرده با کاروانهائی به‌مقدونیه فرستاد، آنگاه به‌قصد خوزستان به راه افتاد. گویا ارسطو به‌اسکندر نوشته بود که نوشته‌های علمی بابل را برای او بفرستد، و او کتابهای مرکزِ علمیِ بابل را بر بار شتر کرده به‌دست برادرزادهٔ ارسطو که همراهش بود برای ارسطو فرستاد.[2]

این گزارشِ شرم‌گینانه خبرِ تاراج کلیهٔ تألیفات دانش‌مندان بابلی است که بر روی پوست تهیه شده بوده است. همین تألیفات بود که ارسطو و شاگردانش به‌نام خودشان مصادره کردند و بسیار مورد استفادهٔ آنها قرار گرفت و ارسطو را به‌آن مقام علمی رساند که می‌شناسیم.

این‌که چه شماری از دانش‌مندانِ بابلی را اسکندر اسیر کرده به‌یونان فرستاد گزارشها چیزی نگفته‌اند؛ ولی رخدادهای بعدی نشان می‌دهد که بابل دیگر روی هیچ‌کدام از دانش‌مندان خویش را ندید. نقش تمدن‌سازیِ بابل با افتادنش به‌دست اسکندر به‌سر رسید.

---

۱. همین وضعیت در زمان یزدگرد سوم پس از شکست رستم فرخ‌زاد در قادسیه به‌پیش آمد، مردم میان‌رودان پس از شکست ارتش ایران در قادسیه وارد شورش شدند، بابل داوطلبانه تسلیم سعد ابی‌وقاص شد، و عربها پس از آن به‌کنار تیسپون رسیدند که در آن‌زمان پایتخت ایران بود.

۲. اومستد، ۷۱۸.

نیز، گزارشهای بعدی نشان می‌دهد که از آن‌همه مراکز علمی که در بابلِ زمان هخامشی وجود داشت تا چند دهه بعد هیچ چیزی برجا نماند و از معابد نیز آن‌چه که برای نسل بعد ماند جز ویرانه نبود. بابل در زمان لشکرکشی اسکندر یکی از شکوهمندترین و پیش‌رفته‌ترین شهرهای جهان بود، ولی یونانیان در سالهای آینده بابل را تاراج و ویران کردند. بابل دیگر هیچ‌گاه به‌شکوهی که در دوران هخامنشی داشت برنگشت. چند دهه پس از این رخدادها آن‌چه که از بابلِ شکوهمند مانده بود یک روستا بود.

شوش در خوزستان دومین پایتخت شاهنشاهیِ ایران پس از استخر و پیش از همدان بود. جمعیتِ نیمهٔ غربی خوزستان به‌طور عمده از خوزیهای بومی بود. پیش از آن‌که اسکندر به‌شوش رسیده باشد پیکهائی آمده به‌او آگاهی دادند که سران شهرِ شوش آمادهٔ تسلیم کردن شهرشان‌اند. تصرف شوش چنان به‌آسانی صورت گرفت که دیودور -از مورخان یونانی- این عقیده را ابراز داشت که تسلیم شوش به‌اشارهٔ شاه صورت گرفت، زیرا شاه می‌پنداشت که اگر شهرهائی چون بابل و شوش به‌دست اسکندر افتد یونانیها سرگرمِ گردآوریِ ثروتِ انبوه این شهرها خواهند شد و او فرصت خواهد یافت که به‌اوضاع داخلی سروسامان دهد و دیگرباره نیروهایش را جمع و جور کند و شکست دادن اسکندر برایش آسان گردد. ولی این امید شاه نابجا بود، زیرا اوضاع کشور چنان از هم پاشیده شده بود که به‌مدتها وقت نیاز داشت تا دیگرباره رو به راه گردد، و اسکندر هم در کارش شتاب داشت. این‌که خوزیها چه اندازه در سقوط شوش به‌اسکندر یاری کردند گزارشها به‌کلی خاموش‌اند.

شهر شوش در آن‌زمان عروس شهرهای جهان بود با خیابانهای پهناور و سنگ‌فرش شده، سراها و کوشکهای سفیدرنگ و بزرگ و مجلل و باغهای دل‌گشا و گردش‌گاههای کم‌نظیر، و جمعیتی که آزادترین و جوان‌مردترین مردم جهان متمدن بودند. اموال انبوهی که در خلال دو سده در خزائن شوش گردآوری شده بود چندان بود که فقط شمش و سکه و جواهرات و ساخته‌های زرینِ موجود در گنجینهٔ سلطنتی که به‌دست اسکندر افتاد افزون بر چهل هزار تالان (۱۳۰۰ تُن) شد.[۱] کاخهای شاهنشاهان ایران در درازنای دو سده همواره هنر بر هنر افزوده بودند، و هزاران اثر هنریِ زرین و مرمرینِ جواهرنشان در این شهر وجود داشت که بهترین هنرمندان و صنعت‌گران جهان متمدنْ آنها را برای شاهنشاهان ایران ساخته بودند و در خزائن کاخها نگهداری می‌شد. پیکره‌های زرین و سیمین شاهنشاهان و شاه‌زادگان ایران، و دیگر ساخته‌های هنری ارجمند از زر و سیم و جواهراتِ بهادار در خزاین این کاخها بیش از اندازهٔ

---

۱. پلوتارک، پیشین، ۶۷.

شمارش بود، و انبارهای پوشاک و زیورآلات خاندانهای سلطنتی مالامال از ساخته‌های هنریِ سراسر جهان متمدن آن روزگار بود. ازجملهٔ رختهای سلطنتی که از زمان کوروش بزرگ در موزهٔ ویژهٔ سلطنتیِ شوش برجا بود یک ردای ارغوانی بود که یونانیان پنداشتند ردای کوروش بزرگ است. پلوتارک نوشته که این ردا پس از ۱۹۰ سال که در گنج‌خانه مانده بود چنان تازه مانده بود بود که انگار هم اکنون ساخته شده است. و نوشته که این ردای ارغوانی به‌پنج هزار تالان زر می‌ارزید.[۱]

به‌زودی همدان نیز بدون چندان مقاومتی ـ شاید با همکاری همان سپه‌دار قبیلهٔ آتَرپاتیک که اکنون به‌اطاعت اسکندر درآمده بود ـ تسلیم شد. اسکندر اموال خزانهٔ سلطنتی شوش را به‌همدان منتقل کرد تا در فرصت مناسبی به‌مقدونیه انتقال دهد. او یکی از افسران مورد اعتمادش به‌نام پارمنیون را با گروهی از افراد زبده در همدان به‌نگهبانی آنها گماشت، و سپاهش را برداشته قصد استخر کرد که پایتخت اصلیِ شاهنشاهی هخامنشی بود. این در حالی بود که داریوش سوم در شمال ایران گرفتار پیکار با یک مدعیِ نیرومند سلطنت بود که گفتیم یونانیان نامش را بسوس نوشته‌اند.

سقوط استخر و به‌آتش کشیده شدنِ تخت جمشید

دربارهٔ نام استخر، باید اشاره کنم که در زمان هخامنشی شهر را «خشَترَ»، و شهریار را «خشَترَپاو» می‌نامیدند. بعلاوه، خشَترَ هم به‌معنای سلطنت بود و هم به‌معنای مقر حاکمیت، یعنی دارالسلطنه و دارالإماره. خشَترَ در سده‌های بعدی با تغییری در تلفظ و معنا به‌صورت شهر درآمد و تا کنون برای ما مانده است. خشَترَپاؤ نیز به‌صورت شهربان درآمد که این نیز تا کنون در زبان ما مانده است. مورخان یونانی که ایران را «پرس» می‌گفته‌اند پایتخت پارس را «پرس پولیس» نامیده‌اند که ترجمهٔ «پارسَه خشَترَ» باشد، یعنی شهرِ پارس یا پایتختِ پارس. پارسَه خشَترَ در دوران اسلامی، با کوتاه کردن و تغییر در تلفظش، استخر خوانده شد و به‌همین نام ماند. از این‌رو من نیز نام این شهر را استخر می‌نویسم، همان‌گونه که «اَسپَدانَه» را «اسپهان» و «آترپاتیگان» را «آذربایجان» و «اَرتَه‌خشَترَ» را «اردشیر» و «گُواتَه» را «قباد» گوئیم و بسیار نامهای دیگر که تلفظ کنونیش با تلفظ اصلیش تفاوت دارد.

اسکندر برسر راهش از خوزستان به‌پارس با مقاومت جانانهٔ یکی از شهرهای خوزستان روبه‌رو شد و شهر را در محاصره گرفته ازپا درآورد و به راهش ادامه داد. در کوههای کهگیلویه

۱. همان.

یک سپه‌دار دلیر به‌نام **آریائو بُرزین** (که یونانیان آریو برزن نوشته‌اند)[۱] راه را بر او بست. ما نمی‌دانیم که این سپه‌دار از مدعیان سلطنت بوده و پارس در آن‌زمان حیطهٔ سلطنتِ او بوده یا او از وفاداران به‌داریوش سوم و فرمان‌ده سپاهیان پارس بوده است. ولی عدم حضور داریوش سوم در این موقعیت بسیار حساس و سرنوشت‌ساز در پارس خبر از آن می‌دهد که قدرت‌خوانانِ رقیبش او را از پارس تارانده بوده‌اند.

آریائو بُرزین در دورِ اولِ نبرد چنان جانانه با اسکندر پیکار کرد که او را وادار به‌عقب نشینی کرد. اسکندر شبانه حیله اندیشید و بخشی از سپاهش را در اردوگاهش نگاه داشت و خودش با بخشی دیگر در تاریکی شب به راهنمایی یک راه‌شناس اهل لیکیه ـ که پیشترها در خوزستان خدمت کرده بود و فارسی را به‌خوبی سخن می‌گفت و زبان یونانی نیز می‌دانست ـ خودش را به‌پشت سر آریائو بُرزین رساند و مقدونیان از دو سو به‌او شبیخون زدند. آریائو بُرزین و همراهانش با رشادتی که از وصف بیرون است جنگیدند ولی مقدونیان نیز برای کشته‌شدن یا پیروزی جان‌فشانی می‌کردند. آریائو بُرزین چون در آستانهٔ شکست قرار گرفت برآن شد که خودش را به‌استخر برساند و مانع رسیدنِ اسکندر به‌استخر شود. از آنجا که تقدیر با اسکندر یار بود آریائو بُرزین نتوانست که به‌هدفش نائل شود و خود و همراهانش مردانه با اسکندر جنگیدند و همه‌شان قربانی حیثیتِ ایران شدند و یادشان را جاودانه ساختند.

شکست آریائو بُرزین راه رسیدن اسکندر به‌استخر را هموار کرد. او که از مقاومتِ آریائو بُرزین در خشم بود بر سر راهش به‌هر روستا که می‌رسید می‌فرمود در روستا آتش می‌افکندند و روستا را به‌آتش می‌کشیدند و مردم را کشتار می‌کردند.

اسکندر در نیمه‌های بهمن‌ماه ۳۳۰ پ‌م به‌کنار استخر رسید. استخر در قلب ایران واقع شده بود و آبادترین و زیباترین و ثروتمندترین و شکوهمندترین شهر جهان بود، و تا به‌یاد داشت همیشه در امان و آرامش و آسایش زیسته بود. مردمِ خوشی‌چشیده و نازپروردهٔ استخر از وقتی که پادشاهی هخامنشی پدید آمده بود (یعنی از سدهٔ هشتم پ‌م) هیچ‌گاه آشوب و ناامنی

---

۱. «بُرز» در زبان ایرانی معادلِ «قامت» است، و «بُرزین» یعنی بلندقامت. «هَرابُرز» که اکنون البرز گوئیم نیز از همین واژه آمده است، یعنی «سبزقامت». «بُرز» به‌معنای «مُرتَفَع» نیز هست، یعنی زمینِ مرتفع. به‌نظر می‌رسد که «آریائو بُرزین» نام یکی از قبایل ایرانیِ مناطق شمالیِ خوزستانِ کنونی بوده است. در سرزمینِ کت‌پتوکَه نیز به‌نام «آریائو بُرزین» برمی‌خوریم. شاید «آریائو بُرزین» از قبایل منطقهٔ لرستان و از همان مردمی از نیاگان لرهای کنونی بوده باشد که روزگاری خوزیها به‌آنها «پالاهوتوپ» می‌گفتند.

ندیده بودند و به‌یاد نداشتند که روزی مورد تعرض یک خودی یا بیگانه واقع شده باشند، و سده‌ها در آسودگی و آرامش و رفاه زیسته بودند و در هیچ زمانی احساس نکرده بودند که راه و روش مقاومت آموزند. امنیت در پارس چندان بود که هیچ‌گاه این شهر بزرگ احساس نیاز به‌دیوار و بارو نکرده بود و شهری کاملاً بی‌دفاع بود، و از زمانی که بر صحنهٔ تاریخ پدید آمده بود چنین بود. مردم آزادهٔ شهر استخر در برابر این بیگانهٔ خشم‌آور دست و پایشان را گم کرده بودند و نمی‌دانستند که چه باید بکنند.

استخر نشیمن‌گاهِ بزرگ‌ترین و ثروتمندترین خاندانهای پارسی بود که در طول دو سده بر جهانِ متمدن حکومت کرده بودند و در خانه‌هاشان گنجهائی از دست‌آوردهای تمدنی و فرهنگی و هنریِ بشریت بر روی هم انباشته بودند. هزاران خانوادهٔ پارسی در این شهر جاگیر بودند که ثروتمندترین و متمدن‌ترین و بافرهنگ‌ترین مردم جهان بودند. دیودور نوشته که استخر زیباترین و آبادترین و ثروتمندترین شهر در زیر آسمان بود، و خانه‌های شهر مالامال از اثاث و زیورهای گران‌بها از همه‌نوع بود که در خلال سده‌های درازی گردآوری شده بود. و نوشته که بیشینهٔ خانه‌های شهر متعلق به‌مردمِ عادی بود ولی با این‌حال همهٔ خانه‌ها دارای انواع و اشکال اثاثیهٔ مجلل و ارجمند بود که شبیه آنهارا در جاهای دیگر جهان یافت نمی‌شد، و در همهٔ خانه‌ها مُبلمانهای گران‌بها وجود داشت. و افزوده که رختهائی که در خانه‌ها به‌دست آمد ملیله‌دوزی و دارای انواع تزیینهای زردوزی با جواهرات بهادار بود. شمار بسیاری کاخ در این شهر وجود داشت که در جهان همتا نداشت.

دیودور ضمن بازنویسی این گزارشها ادامه داده که اسکندر از پارسیان در خشم بود و برآن شد که این زیباترین شهرِ جهان را با خاک یک‌سان کند؛ لذا خطاب به‌سپاهیانش گفت: «استخر منفورترین شهرِ روی زمین است و ما باید که آن‌را نابود کنیم». او به‌آنها فرمود که هیچ انسانی را زنده و هیچ خانه‌ئی را بر سرِ پا نگذارند. و افزوده که یونانیان وقتی وارد شهر شدند به‌هرکه می‌رسیدند، چه زن بود و چه مرد و چه کودک و چه پیر می‌کشتند، و هرچه به‌دستشان می‌افتاد غارت می‌کردند. و نوشته که آنها چنان در غارت‌گری حریص بودند که با وجود فرارسیدن شب بازهم حاضر نبودند که دست از تاراج و کشتار بکشند، و بر سر تصاحب اشیای گران‌بها با هم جدال و نزاع می‌کردند، بسیاری از آنها برسر دست‌یابی به‌این اشیاء یکدیگر را کشتند و بسیاری دستهای یکدیگر را با شمشیر زدند. او گزارشِ تاراج و ویران‌گری و کشتار در استخر را این‌گونه به پایان برده است: «به‌این‌گونه، استخر که آبادترین و شکوهمندترین و ثروتمندترین و زیباترین شهر در زیرِ آسمان بود، به ویران‌ترین و بدبخت‌ترین و فقیرترین شهر

روی زمین تبدیل شد».[۱]

یونانیان چندین روز سرگرمِ تاراج و کشتار مردم شهر بودند. مردم شهر وقتی می‌دیدند که یونانیان بی‌رحمانه بر دخترکان و پسرکان و زنان چنگ می‌اندازند و آنان‌را وحشیانه مورد تجاوزِ جنسی قرار می‌دهند، زن و بچه‌هاشان را از بالای بانها به زیر می‌افکندند تا کشته شوند و دامنشان را ننگِ تجاوزِ دشمنان نه‌آلاید. برخی دیگر خانه‌هاشان را به‌آتش می‌کشیدند تا خود با زن و بچه‌هاشان در آتش بسوزند و به‌دست دشمنِ خشم‌آور نه‌افتند. هیچ‌کس در استخر از دست یونانیان جان به‌در نبرد و زنان و بچه‌ها نیز پس از این‌که مورد تجاوز واقع می‌شدند به‌کشتن می‌رفتند. بزرگ‌ترین ننگی که به‌دست اسکندر و مردانش دامن‌گیر ایرانیان می‌شد آن بود که به‌عادت قومی‌شان پسرکان را به‌زور می‌گادند (مورد تجاوز جنسی قرار می‌دادند)، و این زشت‌ترین و دردناک‌ترین اهانتی بود که ایرانیان را بیش از هر چیزی در رنج می‌داشت و برایشان قابل تحمل نبود. پسرَکانِ ایرانی برای آن‌که به‌چنین ننگی ـ که هیچ‌گاه در فرهنگشان راه نیافته بود ـ تن ندهند مجبور بودند که خودشان را از بالای بانها پرتاب کنند یا در چاه اندازند و خودکشی کنند.

ثروتهائی که در استخر خفته بود به‌مراتب بیش از ثروتهای شوش و همدان بود. دربارهٔ ثروت بزرگانِ ایران در این زمان پلوتارک، با آوردنِ گزارشهای مورخانِ همراهِ اسکندر، نوشته که ارزشِ مادیِ یک رخت‌دان (کمدِ لباس) که در خانهٔ **بَگَه وُهوش** به‌دست آمد به‌هزار تالانِ زر می‌رسید.[۲] ثروتهای استخر چندان بود که وقتی اسکندر و سپاهیانش آنها را گردآوری کردند تا به‌مقدونیه بفرستند، نتوانستند که برای بار کردنِ آنها شتر و خَرَسپ (اَستَر) به‌اندازهٔ نیاز از آبادیهای اطراف به‌دست آورند. نوشته‌اند که اموال تاراج‌شده در استخر ـ از اثاث و رخت و وسائل خانگی ـ را بر بارِ بیست هزار خَرَسپ و پنج هزار شتر کرده به‌مقدونیه فرستادند.[۳] نقدینگیِ پول و شمش و زر و سیمِ به‌دست آمده از خُرد کردن ظروف و ابزار و پیکره‌ها و زیورهای استخر را معادلِ ۱۲۰ هزار تالان نوشته‌اند. نیز از زیورهائی همچون تاکِ زرینی سخن گفته‌اند که زینت‌بخش اورنگ شاهنشاهی بوده و شاخه‌هایش را تارهای زر و خوشه‌هایش را گوهرهای گران‌بها تشکیل می‌داده است.[۴]

۱. دیودور، ۱۷/ ۷۰.
۲. همان، ۶۹.
۳. پلوتارک، پیشین، ۶۷.
۴. دیودور، ۱۷/ ۷۱. اومستد، ۷۳۱.

در استخر علاوه بر جواهراتِ بی‌اندازه صدها پیکرهٔ زرین از شاهنشاهان و شاه‌زادگان ایران وجود داشت که سپاهیان اسکندر پاره‌پاره کردند تا میان خودشان تقسیم کنند. پلوتارک نوشته که وقتی یونانیان با شور و شوق سرگرمِ تاراج کاخهای استخر و اسباب و اثاث آنها بودند و بر سرِ دست‌یابی به‌نفایس کاخ شاهنشاهان با یکدیگر جدال می‌کردند، چشم اسکندر در کاخ استخر به‌پیکرهٔ زرین و شکوه‌مندِ خشیارشا افتاد که بر زمین افتاده بود، و چنان بود که انگار زنده است. او رو به‌پیکره کرده گفت: «نمی‌دانم که آیا باید بگذارم که برخاک افتاده باشی و به‌خاطر این‌که به‌یونان لشکر کشیدی مجازات شوی، یا به‌خاطر روح بزرگ و صفات والایت به‌تو احترام بگزارم و از زمین بلند ات‌کنم؟» او لحظات درازی در سکوت و حیرت در کنار پیکره ایستاده به‌آن نگریست و بی‌آن‌که سخنی بگوید به راهش ادامه داد.[1]

او از کنار پیکرهٔ زرینِ شاهنشاهی که زمانی خورشید درخشان جهان متمدن بود گذشت تا یونانیان آن‌را بشکنند و پاه‌پاره کرده در میان خودشان تقسیم کنند.

نوشته‌اند که اسکندر پس از تاراج و تخریبِ شهر استخر به‌افتخار خدای شرابِ یونانی جشنِ پیروزی گرفت. او تصمیم داشت که همهٔ آثار مادی تمدن ایرانی را نابود کند؛ و چون‌که از پیش برای تخریب شکوه‌مندترین کاخ تاریخ بشر آماده بود، پس از آن‌که مستی در او و سپاهیانش به‌اندازهٔ کافی اثر کرد، او از جایش برخاسته مشعلی بر سرِ دست گرفت و ضمن آن‌که نعره‌های مستانه برمی‌آورد رقص‌کنان به‌سوی کاخ شاهنشاهان به راه افتاد. سپاهیانش به‌پیروی از او مشعلها به‌دست و پایکوبان و نعره‌کشان در پشتِ سرش روان شدند. اسکندر چون به‌کاخ شاهنشاهان رسید آتش در گوشه‌ئی از آن افکند، و افسرانش هرکدام از گوشه‌ئی آن‌را به‌آتش کشیدند.[2]

این‌گونه، کاخ داریوش و خشیارشا و اَردَشَیر که روزگار درازی سجده‌گاه بزرگان سراسر جهان متمدن بود، و بزرگترین و شکوهمندترین اثر فرهنگی‌هنری‌ئی بود که چشم گیتی به‌خود دیده بود، در این آتشِ کینه و انتقام به‌کلی سوخت و آوار شد.

اگر اسکندر در نیمهٔ بهمن‌ماه به‌کنار استخر رسیده باشد و تاراج شهر نیز یک‌هفته وقت گرفته باشد می‌شود که روزِ به‌آتش کشیده شدنِ این شکوهمندترین نماد تمدن ایرانی را تخمین زد. شاید بتوان با کَند و کاوِ بیشتری در گزارشهای وقایع‌نویسانِ همراه اسکندر روز به‌آتش کشیده شدنِ این عظمت و شکوه را به‌دقت تعیین کرد.

۱. پلوتارک، پیشین.
۲. همان، ۶۸. دیودور، ۱۷/ ۷۲.

اومستد نوشته که کاری که اسکندر در استخر کرد یک تباه‌کاریِ وحشیانهٔ به‌تمام معنا بود؛ و در نامه‌هایش که برای بزرگان یونان می‌فرستاد بر خودش می‌بالید که همهٔ مردم استخر را کشتار کرده و یک‌تن را نیز زنده نگذاشته است؛ و با این بالیدنش بیش از پیش بر بدنامیِ خویش افزود؛ و از این وحشیانه‌تر به‌آتش کشیدن کاخهای به‌آن شکوه و عظمت بود.[۱]

نویسندگان غربی -ازقبیلِ دیودور و پلوتارک و دیگران- که برای تطهیر جنایات اسکندر از هر تلاشی فروگذاری نکرده‌اند و همواره کوشیده‌اند که کارهای او را توجیه کنند، چنین وانمود می‌کنند که گویا یک روسپیِ مقدونی بنام **تائیس** که معشوق یک افسر مقدونی به‌نام **بَطلَمیوس** بود اسکندر را به‌آتش‌زدن تخت‌جمشید برانگیخت. این نویسندگان با نوشتن چنین عذری لکهٔ ننگ اسکندر را پرداغ‌تر و سیاهتر نموده‌اند؛ زیرا با گفتهٔ خودشان او را شخصیتی مسلوب الإراده نشان داده‌اند که می‌توانسته در معرض آغالِشِ (تحریکِ) یک روسپی زیبارو قرار گیرد. اگر فرض را بر این بگیریم که اسکندر به‌تحریک این روسپی دست به‌این جنایت ضدتمدنی زده باشد، آیا چنین مردی که به‌این‌سان برآغالیده می‌شود شایستهٔ فرمان‌روایی بر سرزمینی به‌آن پهناوری بوده است؟ آیا می‌توان چنین مردی را شایستهٔ جانشینی بزرگانی همچون کوروش و داریوش و خشیارشا دانست؟

با سوخته‌شدن کاخ شاهنشاهانْ آتش در اطراف گسترش یافت. چون‌که مقدونیان در سراسر شهر استخر آتش افکنده بودند، همان‌گونه که خواستهٔ اسکندر بود همهٔ شهر در آتش سوخت و خاکستر شد، و او در نامه‌ئی که به‌مقدونیه فرستاد خبر داد که نه از شهر استخر اثری برجا مانده است و نه یک‌تن از مردم استخر زنده مانده‌اند.

آتش‌سوزی چندان شدید بود که هرچه اسناد خِشتی در آرشیو زیرزمینی کاخ استخر وجود داشت را به‌آجر تبدیل کرد. همین امر سبب شد که این خشتها تا امروز نسبتًا سالم بماند و به‌دست بشریت افتد تا جهانیان بدانند که شاهنشاهان ایران چه دادگران و بزگوارانی بوده‌اند و دستگاه دولتی ایران در زمان هخامنشی چه اندازه در راهِ برقراریِ عدالتِ انسانی و حمایت از حقوق انسانها کام‌یاب بوده است. در کاوشهای باستان‌شناسیِ اخیر، این خشتهای کوچک به‌شمارِ دهها‌هزار از آرشیوِ زیرزمینیِ تخت‌جمشید بیرون آورده شد، و اسناد نسبتًا مهمی مربوط به‌دوران سلطنتِ داریوش بزرگ تا اَردَشَیر اول که نشان‌دهندهٔ عدالت و انسان‌دوستی شاهنشاهان ایران است کشف گردید. از همین اسناد که بخشی از آنها توسط ایران‌شناسانِ غربی ترجمه شده و در اختیار علاقه‌مندان به‌تاریخ ایران قرار گرفته است، ما اکنون می‌دانیم که

---

۱. اومستد، ۷۲۲ ـ ۷۲۳.

در ساختن بناهای شاهنشاهان ایران، به‌ویژه بنای کاخ استخر (تخت‌جمشید)، همهٔ کسانی که کار می‌کرده‌اند به‌حسب شغلی که داشته‌اند مزدِ متناسب می‌گرفته‌اند، و هیچ‌کس بیگاری نمی‌کرده است.[۱] با بازخوانیِ این اسناد است که ما می‌دانیم که آشپزان، نجاران، خیاطان، روفت‌گران، و دیگر کارگرانِ کاخهای شاهنشاهی و کاخهای فرمان‌روایان و شهریاران ایران نه غلام و کنیز بل‌که آزاده و کارمندان مزدبگیر بوده‌اند و هر صنفی به‌تناسبِ شغلی که انجام می‌داده مزد درخور دریافت می‌کرده است. با خواندنِ این اسناد است که ما می‌دانیم در زمان هخامنشی نظام برده‌داری وجود نداشته و همهٔ مردم کشورِ پهناورِ هخامنشی از هر قومی که بوده‌اند رعایای شاهنشاه به‌شمار می‌رفته‌اند. با خواندنِ این اسناد است که ما می‌دانیم چه نظام بازرسیِ منظمی در سراسرِ ایران برقرار بوده تا از اجحافِ کارمندانِ دولتی و مأمورین مالیاتی و از احتمال رشوه‌گیری و اختلاس جلوگیری شود. با خواندن این خشتها است که ما متوجه می‌شویم که زبانهای خوزی (عیلامی) و آرامی که زبانهای ایرانی نبودند نیز دوشادوش زبان ایرانی رواج و رسمیت داشته‌اند تا بر تساویِ هویتِ فرهنگیِ همهٔ اقوامِ درونِ سپهر شاهنشاهی تأکید رفته باشد. با خواندنِ این خشتها است که انسان درشگفت می‌مانَد که در آن روزگاران چه عدالتی در ایران و خاورمیانه برقرار بوده و چه سازمان و تشکیلاتِ منظمی از این عدالت پاس‌داری می‌کرده است. با خواندن این سندها است که ما متوجه می‌شویم که زنانِ ریسنده و بافنده و دَرزی (خیاط) و خوراک‌پَز و جز آنها که در استخر کار می‌کرده‌اند حقوق ماهیانه‌ئی ـ تقریبًا ـ معادل مردان داشته‌اند، بعلاوه مردان و زنان از مرخصیِ استعلاجی و زنان از مرخصی دوران زایمان استفاده می‌کرده‌اند، و در زمانِ مرخصی نیز پرداختیهایِ هفتگی و ماهیانه‌شان را دریافت می‌کرده‌اند. و انسان متوجه می‌شود که چه اندیشه‌های بزرگی در ایران پرورده شده بوده که تا کنون همانند آنها در تاریخ بشریت دیده نشده است.

اسکندر تا زمانی که شهری به‌شکوهِ استخر را به‌کلی ویران کرد نشان داده بود که اقدام او یک لشکرکشیِ رَه‌گذرانهٔ کین‌مندانه و انتقام‌گیرانه به‌قصد تخریب و تاراج است. تا این زمان هیچ هدفِ تمدنی‌ئی در پشت لشکرکشیهای او دیده نمی‌شود. او اگر به‌عنوان یک شاهِ فاتح به‌ایران آمده بود و قصدِ ماندن داشت می‌بایست که بناهای بزرگ و با شکوهِ شاهنشاهی را برای خودش نگاه می‌داشت. ولی به‌نظر می‌رسد که هدف او از آغازِ حرکتش جز ویران‌گری و تاراج نبوده است. چند سال بعد بود که بنا بر توصیه‌هائی که مشاوران سال‌خورده‌اش به‌او

۱. بنگر: «از زبان داریوش»، تألیف هاید ماری کخ، ترجمهٔ پرویز رجبی. اومستد نیز در جای‌جای کتاب ارجمندِ «تاریخ شاهنشاهی هخامنشی» اطلاعات مفیدی از این سندها به‌دست می‌دهد.

کردند نظرِ او برگشت و تصمیم گرفت که جانشین شاهنشاهان تاریخ شود، ولی اجل به‌او مهلت نداد. او درست در زمانی که به‌فکر افتاد که لشکرکشیهایش باید دارای یک هدف تمدنی نیز بوده باشد، ناکام و درمند، و بی‌آن‌که تشکیل سلطنتِ واقعی داده و خویشتن را جانشین شاهنشاهان کرده باشد، چشم از جهان فروبست.

فرجامِ داریوش سوم

بدبختیِ ایران در آن بود که در میان این‌همه رخدادهای ناگوار، سپه‌داران و بزرگان کشور بر سرِ تصاحب تاج و تخت شاهنشاهی با داریوش سوم درگیر بودند و هرکدام درصدد بود که داریوش را از میان برداشته خودش اورنگ شاهنشاهی را به‌چنگ آورَد.

گزارشهای تاریخ‌نگارانِ یونانی دربارهٔ فرجامِ داریوش سوم آشفته است، و همین اندازه می‌رسانَد که او درگیرِ مقابله با یک سلطنت‌خواهِ نیرومند به‌نام بسوس بود که شهریار باختریَه بود و اینک خویشتن را شاهنشاه ایران می‌نامید و لقب **اَردَشَیر چهارم** بر خود نهاده بود.

کسی در درون کشور از داریوش حمایت نمی‌کرد و او بی‌کس و بی‌یاور شده بود. دیودور نوشته که در آن هنگام داریوش درگیر جنگ با بسوس بود و فقط سی هزار سپاهی در اختیار داشت که نیمی از آن نیز مزدورانِ یونانی بودند.[1]

داریوش سوم پس از شکستِ گاؤگمل نه تنها دیگر شاهنشاه نبود بل‌که شاه نیز نبود بل‌که یکی از چندین مدعیِ سلطنت بود و ادعای پادشاهی داشت. وضعیت داریوش سوم هخامنشی پس از شکست گاؤگمل ـ درست ـ شبیه وضعیت یزدگرد سوم ساسانی پس از فاجعهٔ قادسیه بود.

همراه با سقوط استخر، داریوش یک مدعی دیگر سلطنت به‌نام اخش‌داتَه را شکست داده دست‌گیر و زندانی کرده بود، و اندکی پس از سقوط استخر او در پارت از بسوس شکست یافته به‌اسارت بسوس درآمده بود (سال ۳۳۰ پ‌م).

اسکندر از راه همدان به‌سوی ری حرکت کرد و آن شهر را به‌تصرف درآورده به‌سوی پارت به راه افتاد. او در نزدیکیِ هیرَکانیَه (گرگان) شنید که داریوش را بسوس شکست داده دست‌گیر کرده و به‌سوی باختریَه در حرکت است. اسکندر در تعقیب بسوس شتافت تا پیش از آن‌که دیگرباره به‌سلطنتِ ایران سروسامان دهد و بتواند نیروی کافی برای مقابله با وی فراهم آورد، او را از میان بردارد.

---

۱. دیودور، ۱۷/ ۷۳.

تاریخ‌نگارانِ یونانی دربارهٔ فرجام داریوش سوم یک روایت افسانه‌وار آورده‌اند که گویا اسکندر وقتی به‌جائی رسید که پیشتر بسوس در آن لشکرگاه زده بوده داریوش را زخم‌خورده با نیم‌رمقی بر گردونهٔ سلطنتی یافت، و پیش از آن‌که بتواند برای زنده نگاه داشتنِ او کاری انجام دهد داریوش چشم از جهان فروبست.

معلوم نیست که این روایت تا چه اندازه صحت داشته باشد، ولی آن‌چه مسلم است آن‌که داریوش پیش از آن‌که اسکندر به‌او برسد کشته شد. پس از آن اسکندر شایع کرد که بسوس عامل قتل شاهنشاه است و او قصد دارد که انتقام خون شاهنشاه را از او بگیرد. شایع کردنِ چنین داستانی برای فریب اذهان عمومیِ مردم ایران بود تا او بتواند نبرد با اَردَشَیر چهارم را توجیه کند و نفرت عمومی ایرانیان برضد او را برانگیزد. همین روایت بود که بعدها در داستانهای تاریخی برای ما ماندگار شد.

اَردَشَیر چهارم به‌باختریَه رفت و درصدد گردآوری نیرو برای پیکار با اسکندر برآمد.

با کشته شدن داریوش سوم آخرین نفسِ شاهنشاهی هخامنشی به‌سرآمد و بقیهٔ نقاط ایران‌زمین به زودی توسط اسکندر تسخیر شد. همان‌گونه که یک مدعیِ دیگرِ سلطنت در زمان یزدگرد سوم ساسانی به‌نام **ماهویَه سورن** پس از کشتن یزدگرد سوم نتوانست که به آرزوهایش برای نشستن بر تخت شاهنشاهی ایران جامهٔ عمل بپوشانَد، این بسوس نیز با کشتن داریوش سوم نتوانست که به‌آرزویش برسد. رخدادهای تاریخی به‌گونهٔ غم‌انگیزی شباهت به‌هم دارند. وقتی بخت از قومی برمی‌گردد همهٔ زیرکانش کور و کر می‌شوند و بزرگانِ قومْ خانه‌های خودشان را به‌دست خودشان ویران می‌کنند.

اسکندر چندی در پارت ماند و جشن پیروزی برگزار کرد، و خود و سربازانش از دوشیزگان و بانوان اسیرشده که نازپروردگانِ بهترین خاندانهای ایرانی بودند کام ستاندند و شادیها کردند. پس از یک ماهی که در پارت (شاید در جائی که اکنون نیشاپور است) به‌شادی گذراند قصد اَردَشَیر چهارم کرد که در باختریَه بود. پیش از آن‌که به‌باختریَه برسد به‌او خبر رسید که **ساتی بُرزین** شهریارِ هرات به‌حمایت از سلطنت اَردَشَیر چهارم برخاسته مقدونیان را در هرات به‌سختی شکست داده و تارانده است و درصدد پیوستن به‌اَردَشَیر چهارم است.

این ساتی بُرزین شهریارِ هرات بود و پس از کشته شدن داریوش سوم که اسکندر به‌پارت رسید او به‌نزد اسکندر رفته اظهار اطاعت کرده بود تا هرات را از تجاوز یونانیان برهانَد. و اسکندر یک لشکر را برای استقرار در پادگان هرات فرستاده بود. به‌نظر می‌رسد که یونانیان در هرات دست به‌کارهائی زدند که ساتی‌بُرزین را پشیمان کرده برضد آنها به‌شورش واداشت و

برآن داشت که از اَردَشَیر چهارم در برابر این تمدن‌ستیزان حمایت کند. اسکندر همین‌که این خبر را شنید بی‌درنگ به‌سوی هرات به راه افتاد، ولی در این هنگام ساتی بُرزین با سپاهیانِ هرات به‌اَردَشَیر چهارم پیوسته بود و از دست‌رسیِ اسکندر دور بود.

اسکندر از این‌که نتوانسته بود بر ساتی برزین دست یابد برآن شد که همهٔ خشمی که از این ایرانی دلیر در دل داشت را بر سر مردم هرات فروریزد. مردم هرات که می‌دانستند اسکندر و یونانیان چه بلاهائی برسر مردم شهرهای سقوط‌کردهٔ ایران درآورده‌اند، از بیم کشتارها و تجاوزات ناموسی آنها شهر را رها کرده به‌کوهستانهای اطراف پناه بردند. اسکندر که تصمیم به‌کشتارِ همگانی مردم شهر گرفته بود فرمود تا جنگلهای کوهستان را آتش زدند. هرکه از جنگل بیرون می‌آمد کشتار می‌شد. آتشْ جنگل را فراگرفت، مردم نتوانستند که خودشان را نجات دهند، و همه‌شان از بزرگ و کوچک و زن و بچه در میان آتش سوختند و خاکستر شدند.

خبر این جنایت وحشیانه و ضدبشری را وقایع‌نگارانِ همراه اسکندر که رخدادهای روزانه را برای اسکندر می‌نوشته‌اند برای ما بازگذاشته‌اند، و از این‌که اسکندر مخالفانش را این‌گونه به‌شکنجه می‌کشته است افتخار کرده‌اند. کسانی که در آتشِ اسکندر سوختند مردم بی‌دفاع و زنان و کودکانی بودند که از بیم خشمِ او و تجاوزهای جنسی سربازانش به‌جنگل پناه برده بودند. اسکندر می‌خواست که چنان وحشتی در منطقه ایجاد کند که هیچ‌کس جرأت نکند به‌نیروهای به‌پاخاستهٔ ایرانی یاری برساند. وقایع‌نگاران یونانی وقتی این حادثه را ذکر می‌کنند می‌نویسند که مردمی که قادر به‌جنگیدن نبودند به‌این جنگلها پناه برده بودند؛ و این به‌معنای مردمِ بی‌دفاع است که زن و بچه‌هاشان را برداشته از شهر گریخته بودند. اسکندر همهٔ اینها را از زن و کودک و پیر در آتش سوزاند تا وحشت از خودش را در سراسر منطقه بگسترانَد و فکر هرگونه مقاومت را در ایرانیانِ منطقه از میان ببرد.

گزارشهای لشکرکشیها و فتوحاتِ ایرانیان در زمان هخامنشی را نیز تاریخ‌نگاران یونانی براساس دیده‌ها و شنیده‌هاشان برای ما بازنهاده‌اند. ولی در نوشته‌هاشان حتی یک مورد از اقدامات ضدبشری شبیه آن‌چه که اسکندر در شهرهای یونان و شام و ایران کرد نه‌آمده است. نوشته‌های یونانیان از فتوحات شاهنشاهان هخامنشی در شهرهائی که به‌دست آنها گشوده می‌شدند داستان بزرگ‌منشی، انسان‌دوستی، عدالت، رأفت، رحمت و بخشایش است. همهٔ آنها نوشته‌اند که وقتی شهری به‌دست سپاهیان هخامنشی می‌افتاد بی‌درنگ فرمان همه‌بخشا (عفوِ عام) صادر می‌شد، و هیچ تجازی به‌خانه‌ها و مردم و اموالِ شهرِ تسخیرشده

نمی‌رفت. ولی می‌بینیم که دربارۀ لشکرکشیهای اسکندرِ خودشان آن‌چه نوشته‌اند شهرسوزی، کشتار جمعیِ انسانها از زن و کودک و پیر، و نابودگری ساخته‌های تمدنی است. در سالهائی که اسکندر در حال پیش‌روی در ایران بود هیچ نشانه‌ئی از هدف تمدنی در لشکرکشیهای او دیده نمی‌شود، بل‌که آن‌چه هست ویران‌گری و کشتار همگانی و تاراج است؛ و در سخن از فتوحاتِ اسکندر در این سالها دربارۀ هیچ هدفِ تمدنی‌ئس سخن نگفته‌اند.

طرح ترور اسکندر توسط مخالفانِ خدایی او

پیش از این گفتیم که اسکندر پس از آن‌که مصر را گرفت خودش را رسمًا پسرِ خدایِ آسمانیِ مصریان و از تبارِ فرعونان و خدای آسمانی‌نژاد نامید؛ و حتیٰ در نامه‌اش به‌مادرش نیز این‌را یادآور شد که خدا به‌صورتِ ماری به‌بسترِ او رفته بوده و روحِ خودش را در او دمیده بوده و او از این روحِ خدا پدید آمده و اکنون به‌مقامِ خدایی بر جهانیان رسیده است.

اسکندر پس از تاراج و ویران‌کردنِ هرات و کشتارِ مردمش به‌دِرَنگیانَه لشکر کشید. درنگیانه در حوزۀ رود هیرمند و در جائی واقع شده بود که بعدها مرکزِ سیستانِ تاریخی شد. شهرِ زرنگ در سیستان (اکنون در غربِ افغانستان) یادآورِ آن نام است. درنگیانَه یکی از بزرگترین و آبادترین شهرهای شرقیِ ایران‌زمین و مرکز مبادلاتِ بازرگانی میان ایران و هند، و میراث‌دارِ تمدنِ بزرگ و کهنی بود که بازمانده‌هایش اکنون به‌نام «شهرِ سوخته» شناخته می‌شود. گزارش تسخیر درنگیانه را تاریخ‌نگارانِ یونانی با اختصارِ بسیار و بی ذکر جرئیات آورده‌اند.

اسکندر که در عنفوانِ جوانی و اوجِ غرور بود کارهائی می‌کرد که بسیاری از یونانیانِ سپاهش را از خودش ناراضی کرده بود. در درنگیانَه برخی از افسران یونانی که از بازیهای او به‌ستوه آمده بودند با هم قرار گذاشتند که او را ترور کنند. ولی این نقشه پیش از اجرایش توسط یک سرباز یونانی که معشوق یکی از افسران مقدونی بود افشا شد.

داستان این واقعه که وقایع‌نگارانِ یونانی آورده بوده‌اند و تاریخ‌نگارانِ بعدی یونانی بازنویسی کرده‌اند و برای ما مانده است چنان بوده که یک افسرِ بلندپایۀ مقدونی ـ که نامش را آورده‌اند ـ روزی یک سربازِ جوان‌سالِ یونانی را برای گائیدن به‌درون معبدی (شاید معبد اناهیته) برد، و در آنجا وقتی به‌اوج لذت رسید برای این سرباز افشاء کرد که او با دو افسرِ دیگر قرار گذاشته‌اند که اسکندر را ترور کنند. این جوانک نیز راز را به‌برادرش گفت که از افسران اسکندر بود، و این افسر از بیم آن‌که توطئه نافرجام بماند و او به‌سبب این‌که از آن خبر داشته

است مجازات شود آن‌را به‌گوش اسکندر رساند. سردستهٔ توطئه‌گران یکی از صمیمی‌ترین دوستان اسکندر بود و **فیلوتاس** نام داشت. اسکندر جلسهٔ محاکمه تشکیل داد و به‌اعضای جلسه گفت که او بی‌اندازه به‌فیلوتاس و پدرش علاقه داشته، و وقتی رسمًا به‌مقام خدایی ارتقاء یافته در نامه‌اش این ارتقاء را به‌او اطلاع داده است؛ ولی فیلوتاس به‌جای آن‌که از خدا شدن او شاد شود در پاسخش نوشته که به‌خاطر ارتقای تو به‌مقام خدایی به‌تو تبریک می‌گویم ولی دلم می‌سوزد به‌حال کسانی که مجبورند با یک انسانِ فناشونده که خودش را فراتر از یک انسان می‌داند زندگی کنند و او را همچون خدایشان بپرستند.

آن‌گونه که تاریخ‌نگارانِ یونانی نوشته‌اند، اسکندر چنان از این دوستِ صمیمیِ پیشین ولی اکنون مخالف الوهیتش که طرحِ ترورِ او را ریخته بود در خشم بود که فرمود تا در زیر شکنجه‌های سخت نگاه اش‌دارند. فیلوتاس را شکنجه‌گران در حضورِ اسکندر با داغ کردنها و کندن پاره‌های گوشت و پوستش در زیر شکنجه داشتند و اندک‌اندک پوست و گوشتش را قیچی کردند تا استخوانهایش پدیدار شد، سپس بر استخوانهای بی‌گوشت شده‌اش تازیانه زدند. اسکندر به‌تماشای این شکنجه ایستاده بود و از دیدنِ آن لذت می‌برد. وقتی فیلوتاس در زیر شکنجه زوزه‌های جان‌سوز برمی‌کشید، شماری از افسرانِ یونانی چنان به‌هراس افتادند که از اردوگاه گریخته در کوهها و جنگلها متواری شدند. معلوم بود که چندین افسر یونانی در توطئهٔ ترورِ اسکندر شرکت داشته‌اند. فیلوتاس در زیر شکنجه اعتراف کرد که کسانِ دیگری نیز با خدا شدنِ (الوهیّتِ) اسکندر مخالف‌اند و این ادعا را اهانت به‌خدایان خودشان می‌دانند. او اعتراف کرد که اینها پیشتر برآن بوده‌اند که اسکندر را بکُشند، ولی چون‌که با داریوش در جنگ بوده‌اند این برنامه را به‌تأخیر افکنده‌اند.[۱]

از جنبه‌های جالب در روایتهای وقایع‌نگارانِ یونانی از این داستان آن‌است که به‌مناسبتِ موضوعْ از یک جوانکِ یونانی که معشوق اسکندر بوده نیز نامی به‌میان آمده و بر همجنس‌باز بودن اسکندر تصریح شده است.

اسکندر در پیِ کشف این توطئه شماری از افسران پرنفوذ مقدونی و یونانی را اعدام کرد و کسانی را به‌همدان فرستاد تا پارمنیون پدر فیلوتاس را که نایب او در همدان و نگهبان گنج‌خانهٔ همدان بود ترور کنند؛ زیرا این مرد بسیار نیرومند بود و اسکندر از کینه‌کشیِ او بیم داشت. دو تنِ دیگر از دست‌یاران پارمنیون نیز بر همین فرمان در همدان ترور شدند. اسکندر برخی دیگر از افسران یونانی را که در میان سربازان محبوبیت داشتند نیز به‌بهانهٔ دست داشتن

---

۱. پیرنیا، ۱۶۵۶ - ۱۶۷۶، به‌نقل از کنت کورث.

در توطئه کُشت. علت این کارِ او آن بود که او حسود بود و نمی‌توانست که کسی جز خودش را محبوب ببیند یا کسی جز او مورد احترام دیگران باشد.

اسکندر به‌شدت شیفتۀ الوهیتِ خویش بود، و پس از این کشتارها از یونانیان خواست که آنان نباید صِرفًا به‌الوهیتِ او درحد عقیدۀ قلبی اعتراف داشته باشند بل‌که باید این‌را در عمل به‌اثبات برسانند؛ یعنی هم التزام نظری به‌مقام قدسیِ او داشته باشند و هم التزامِ عملی؛ و همان‌گونه که مصریان به‌آمون سجده می‌کنند یونانیان باید به‌او که پسر آمون است و خدا است سجده کنند. فرصت‌طلبانی در سپاه او بودند که وقتی سرنوشتِ مخالفانِ الوهیتِ او را دیدند برآن شدند که با اعتراف کردن به‌الوهیتِ او خودشان را به‌او نزدیک سازند. یک پیره‌شاعرِ یونانی در چکامه‌ئی ضمن ستایشِ الوهیتِ او تصریح کرد که همگان باید اسکندر را به‌جای خدای پیشینشان بپرستند و در پیش‌گاهش سجده کنند. اسکندر را این ستایش‌نامه خوش آمد و از او خواست که آن‌را برای افسران بخواند. وقتی افسران به‌فرمانِ اسکندر گرد آمدند و او اینها را برای جمعشان می‌خواند اسکندر در پسِ پرده نهان شده بود تا بشنود که چه کسی موافق الوهیتش نیست. یک افسرِ مقدونی که شاگرد ارسطو و همدرس اسکندر بود این شاعر متملق را مسخره کرده گفت: «وقتی سجده می‌کنی مواظب باش که پیشانیت را محکم بر زمین بسابی». اسکندر از شنیدن سخنان این مرد به‌خشم شده خویشتن‌داری را از دست داد و از پسِ پرده بیرون آمده به‌او زد و او را با سر بر زمین افکند و پیشانیش را بر زمین سابید و گفت: «اکنون تو همان کاری می‌کنی که فکر می‌کردی مسخره است». آنگاه فرمود تا این افسر را در بند کرده به‌قفس آهنین افکندند تا به‌شکنجه بمیرد.[1]

داستانِ رفتارهای ناشی از بی‌تعادلیِ روحی اسکندر را همۀ مورخانِ یونانی نوشته‌اند و این داستانها چندان عمومیت داشته که حتی مردی چون پلوتارک که خودش را وقف ستایش از اسکندر کرده بوده نیز نتوانسته که از نوشتن آنها خودداری ورزد. با همۀ اختصاری که او در بازنویسیِ این داستانها به‌کار برده است بازهم اینها چندین صفحه از کتاب او را به‌خود اختصاص داده است. من نمی‌خواهم که با پرداختن به‌چنین داستانهائی خواننده را خسته کنم؛ ولی چون شایسته می‌بینم که اینها را به‌عنوان آئینۀ نمایش‌گر شخصیت این جوانکِ مقدونی در پیشِ دیدگانِ خواننده قرار دهم، به‌ناچار برخی از آنها را به‌اختصار بازگویی کردم، و دوتای دیگر را نیز ـ فشرده ـ از نوشتۀ پلوتارک بازمی‌گویم.

پلوتارک نوشته که یک‌روز در بزمی که اسکندر برپا کرده بود و یکی از غزل‌خوانان در

۱. همان.

ستایشِ خدایی او می‌خواند، یک پیره‌افسرِ یونانی در مستی خطاب به‌اسکندر گفت: «این ما استیم که به‌ضرب شمشیرهامان تو را به‌این جاه و جلال رسانده‌ایم، و اکنون تو ادعا می‌کنی که پسر خدای بزرگِ مصر استی و از انسانها والاتر استی!» اسکندر گفت: «آیا فکر می‌کنی که در برابر مقدونیان چنین زبان‌درازی کنی و بی‌کیفر بمانی؟» پیرمرد که مست بود گفت: «ما مدتها است که کیفر می‌بینیم زیرا مجبوریم که یک انسان معمولی را خدا بدانیم». اسکندر به‌سختی در خشم شد و بر او تُندید و سیبی از روی میز برداشته به‌او پرتاب کرد. پیرمرد که مست بود بازهم چیزهائی به‌اسکندر گفت، و اسکندر کنترلِ زبانش را از دست داد و با دشنامهائی به‌لهجهٔ مقدونیِ بسیار رکیکی به‌نگهبانانش نهیب زد که بیایند و این مرد را به‌سزایش برسانند. پیرمرد که مستیْ از خود بی‌خود اش‌کرده بود بازهم به‌انتقاد از خدایی اسکندر ادامه داد، و اسکندر چندان خشم‌گین شد که برجهیده خودش را به‌شمشیری رساند که در پسِ پرده نهاده بود، و آن‌را گرفته بر روی پیرمرد جهید و آن‌را درسینه‌اش فرو کرد و او را درجا کشت.[1]

پلوتارک ضمن یاد کردنِ داستانِ شکنجهٔ شماری از مخالفان الوهیت اسکندر که در میان آنها چندین تن از دوستان نزدیک خود اسکندر بودند، نوشته که یکی از اینها هم یک پیره‌فیلسوفِ یونانی از دوستان ارسطو بود که همگان به‌او احترام می‌گذاشتند. این مرد چون‌که یک‌بار به‌دوستانش گفته بود که حاضر نشده نسبت به‌اسکندر که یک انسانِ فناشونده است به‌مانندِ دیگران رفتار کند، به‌فرمانِ اسکندر بازداشت و در زنجیر شد و هفت ماه در زنجیر شکنجه می‌دید تا در همان زنجیر جان داد.[2]

فروریختنِ آخرین سنگر هخامنشی

گفتیم که بسوس پس از آن‌که داریوش سوم را کشت خودش را اَردَشَیر چهارم نامید، و از برابر اسکندر گریخته به‌باختریه رفت تا به‌گردآوری نیرو بپردازد. اسکندر از درنگیانَه به‌باختریَه لشکر کشید. شیرازهٔ امور کشور در همه‌جا و ازجمله در باختریه از هم پاشیده بود. اَردَشَیر نیروی کافی در اختیار نداشت، و وقتی اسکندر به‌مرکز باختریَه (شهر بلخ) نزدیک شد او با سپاهیان اندکی که در فرمان داشت متواری شد. اسکندر که به‌وسیلهٔ جاسوسانش از اندک‌شمار بودنِ سپاه اَردَشَیر چهارم خبر یافته بود چند لشکر را در منطقه پراکند تا کارِ این آخرین مدعیِ پادشاهیِ ایرانیان را یک‌سره کنند. سرانجام یکی از این لشکرها اَردَشَیر را

۱. پلوتارک، کتاب اسکندر، ۸۷.
۲. همان، ۹۵.

یافته شکست داده گرفتار کرد و خبر این گرفتاری را برای اسکندر فرستاد.

اسکندر چنان از این ایرانی دلیر در خشم بود که وقتی او را به‌نزدش آوردند فرمود تا او را برهنه در زنجیر کنند و زنجیر بر گردنش افکنده او را به‌دنبال اسپ بسته بکشند و در کنار راهی ببندند تا او سواره از وی بگذرد و وی‌را ببیند. به‌فرمودهٔ اسکندر عمل شد و اسکندر سوار بر گردونه از آن‌راه گذشت و وقتی به‌کنار اردشیر (بَسوس) رسید به‌او گفت: «چرا به‌شاه و دوست و ولی‌نعمت خودت خیانت کردی و او را در بند کردی و کشتی؟» اَردَشَیر که در فکر بود شاید بتواند راهی برای نجات خویش بیابد و خویشتن را زنده نگاه دارد تا در سرِ فرصتی این جوانک ویران‌گر را از کشور براند، پاسخ داد که می‌خواسته او را به وی تسلیم کند. ولی این پاسخ فریبندهٔ او اسکندر را قانع نمی‌کرد. اسکندر که از استادش ارسطو بسیار چیزها آموخته بود در عوام‌فریبی مهارت داشت، و می‌خواست که هرچه بیشتر این بزرگ‌مردِ دلیر را شکنجهٔ روحی دهد و در عین حال به‌ایرانیان بفهمانَد که او در نظر نداشته که داریوشِ سوم را بکُشد و اکنون بر «بسوس» به‌خاطر این‌که شاه را کشته خشم گرفته است. او برای این‌که این عوام‌فریبی را به‌گوش ایرانیان برساند یک جارچی را واداشت تا به‌بانگِ بلند اعلام کند که اسکندر چنین و چنان می‌گوید و این مرد را به‌خاطر شاه‌کُشی به‌کیفر می‌رسانَد.

اسکندر فرمود تا اَردَشَیر را به زیر شکنجه نهادند، گوشها و دماغش را بریدند، و برای این‌که روزهای درازی در زیر شکنجه باشد او را به‌حالتی افکندند که گریختن برایش ممکن نبود. او را برهنه در قفس آهنین کردند و همراهِ اردوی اسکندر برده می‌شد. اسکندر پس از چندی که به‌غرب ایران برگشت چون به‌همدان رسید فرمود تا دستها و پاهای او را از دو سو به‌دو درخت بستند به‌گونه‌ئی که تنهٔ درختها به زورِ چند مرد به‌هم نزدیک شده بودند؛ آنگاه هردو درخت را رها کردند و اَردَشَیر دوپاره شد. پس از آن پاره‌های تنِ او را بر سرِ جادهٔ بزرگِ کاروان‌رو (شاید در نزدیکی بغستان) بر دار کشیده به‌معرض مشاهدهٔ همگان نهادند تا خبرش به‌شرق و غربِ کشورِ هخامنشی برسد؛ و همگان بدانند که آخرین مدعی پادشاهیِ ایرانیان نیز نابود شده است.

لشکرکشی اسکندر به‌سرزمینهای قلمرو هخامنشی در پنجاب و سِند

اسکندر پس از آن‌که خیالش از داریوش سوم و اَردَشَیر چهارم آسوده شد تصمیم گرفت که امکانات مادیِ سربازانش را بگیرد تا در آینده کسی احساس وجود نکند و همه به‌او محتاج باشند و خداییش را قبول داشته باشند؛ و دیگر مسائلی چون ابراز مخالفت با خدایی او بروز

نکند. نوشته‌اند که او لشکرکشی به‌هندوستان و گران‌بار بودنِ افسران و سربازان را بهانه کرد و به‌همگان فرمود تا هرچه مال و کالا باخود دارند را به‌آتش بکشند. اینها کالاهائی بود که در سرزمینهای شرقی ایران‌زمین به‌تاراج برده بودند، وگرنه آن‌چه که در آغاز فتوحاتشان در شهرهای بزرگی همچون بابل و شوش و استخر و همدان گردآوری کرده بودند را پیشترها برای خانواده‌هاشان به‌مقدونیه و یونان فرستاده بودند.

پلوتارک نوشته که سپاهیانِ اسکندر که کشته شدنِ آن افسران در زیر شکنجه‌های او را به‌چشم دیده بودند، گرچه به‌اموالشان دل‌بسته بودند جرأت نکردند که با فرمان او مخالفتی نمایند؛ لذا همهٔ اموال و کالاهائی که با خود داشتند را به‌آتش کشیدند.[۱]

اسکندر سپس از تنگهٔ خیبر گذشته به‌آن بخش از شبه‌قارهٔ هند که جزو قلمرو هخامنشی بود لشکر کشید. او وارد پشاور شد و از آنجا راه جنوب در پیش گرفت و پس از گذشتن از یکی از شاخه‌های پنجاب وارد سرزمینِ سند شد، و شهرهای سرِ راه را که عموماً دفاع چندانی نداشتند تاراج کرد. تنها شهر مهم سند که دفاع مستحکم داشت **مُلتان** بود که جانانه به‌دفاع از خودش پرداخت، و اسکندر ضمن محاصرهٔ آن زخمی شد. او سرانجامْ توانست که ملتان را تسخیر کند، و پس از آن‌که اموال موجود در کاخها و خانه‌های شهر را به‌تاراجِ سپاهیانش داد شهر را با خاک یک‌سان کرد و هرچه از مردم شهر که بر آنها دست یافت را از دم تیغ گذراند؛ سپس به‌قصدِ سرزمینهای درونیِ سِند به راه افتاد.

شهرهای درونی سندِ پس از مقاومتهائی به‌تسخیرِ او درآمدند. این سرزمینها امروز بخش عمدهٔ کشور پاکستان را تشکیل می‌دهند و از زمان داریوش بزرگ در درون قلمرو ایران واقع می‌شدند.

پلوتارک که ستایش‌گر اسکندر است نوشته که کشتارها و تاراجهائی که اسکندر در سند کرد چندان بود که خوش‌رفتاریهای گذشتهٔ او را تحت‌الشعاع قرار داد؛ او حتی رهبرانِ دینی و برهمنانِ مسالمت‌جو را کشتار کرد و بردار زد.[۲]

اسکندر سپس قصدِ برگشتن به‌درونِ ایران کرد، و در جنوب سند راه کرانه به‌سوی غرب در پیش گرفته از بندرهای گوادر و چابهار کنونی گذشته وارد خاک بلوچستانِ امروزی شد و از راه کرمان به‌پارس برگشت (سال ۳۲۵ پ‌م). یک بخش از سپاهیانش را نیز با ۱۸۰۰ لنج که از مردم سند مصادره کرد از راه دریا روانه کرد تا پس از درنوردیدنِ دریای پارس از راه اروندرود

۱. همان، ۹۸.
۲. همان، ۱۰۳.

به‌بابل بروند.

آریان که کتاب هشتم لشکرکشی اسکندر را بر پایهٔ یادداشتهای فرمانده یونانیِ این لنجها به‌این سفر دریایی اختصاص داده است ننوشته که اسکندر چه مقدار اموال تاراجیِ در سند را با این لنجها فرستاد. اما در این کتاب آگاهیهای ارزش‌مندی دربارهٔ آبادیهای گرانه‌یِ بلوچستان و بنادر دریای پارس به‌دست داده است که خواندنش برای هر ایرانی‌ئی خالی از فایده نیست. مثلاً ما با خواندنِ این کتاب می‌دانیم که بندر میناب که در آن‌زمان **انامیش** (یعنی بی‌نام) نامیده می‌شده شهر نسبتًا بزرگی بوده بر دهانهٔ یک رودِ نسبتًا به‌همین نام واقع شده بوده و انواع درختان میوه به‌جز زیتون در آن وجود داشته است؛ این منطقه (منطقهٔ بندرعباس و میناب) را **هُرموزیه** می‌نامیده‌اند و از نظر تقسیمات کشوری جزو کرمان بوده است. جزیرهٔ خارکِ کنونیْ **هووَرکتَه** نام داشته، سرزمینی آبادان بوده و محصولاتش خرما و انگور بوده است. جزیرهٔ کیشِ کنونی یک نقطهٔ مقدس بوده که همه ساله مردم در روزهای خاصی برای عبادت و قربانی به‌آنجا می‌رفته‌اند و برای میترَ و اَناهیتَه قربانی می‌داده‌اند. «بُستانَه» و «کنگان» و «ریگ» کنونی در آن‌زمان نیز همین نامها داشته‌اند و شهرهای آبادان بوده‌اند، و اولی **اَپُستانَه** و دومی **کگانَه** و سومی **رُگُنیش** بوده است. نیز در همانجا می‌خوانیم که در آبهای دریای پارس دلفین فراوان بوده و یونانیان به‌چشم دیده‌اند.[1]

گزارش برگشتِ شتاب‌آمیزِ اسکندر از ریگ‌زارها و چولستانهای خشک و پرخطرِ سِند و مَک‌کُران به‌درون ایران معلوم می‌دارد که فرجامِ لشکرکشیِ او به‌سند با ناکامیِ بزرگی همراه بوده است. نوشته‌اند که اسکندر در لشکرکشی به‌سند ۱۲۰ هزار پیاده و ۱۵ هزار سواره همراه داشت، و وقتی به‌ایران برگشت جز یک‌چهارمِ این سپاه برایش نمانده بود.[2] و این گرچه خبرِ کشتارِ بیشینهٔ سپاهیان اسکندر در پنجاب و سند در مقاومتهای جانانهٔ مردمِ آن سرزمینها است تاریخ‌نگارانِ یونانی عادت ندارند که شکستهای اسکندر را بازتاب دهند؛ بل‌که در همه‌جا خبر از پیروزیها و کام‌یابیهای او و اطاعتِ مردم سرزمینها از او می‌دهند. افسانه‌هائی را نیز ضمن گزافه‌هائی دربارهٔ فتوحاتِ او در هندوستان آورده‌اند که راه به‌جائی نمی‌بَرَد، لذا من از اشاره به‌آنها خودداری کرده‌ام. از هر سو که به‌فتوحاتِ اسکندر در سرزمین پنجاب و سِند بنگریم این فتوحات را چیزی بیش از کشتار و تخریب و تاراج، و سرانجام مجبور شدن به رها کردنِ آن سرزمینها پس از دادنِ تلفاتِ بسیار و از دست دادنِ بیشینهٔ سپاهیانش نمی‌بینیم.

---

۱. آریان، ۸/ ۳۳ـ ۳۹.

۲. پلوتارک، کتاب اسکندر، ۱۰۹.

اسکندر اکنون که به‌درون ایران برگشته بود تصمیم داشت که شاهنشاه ایران و جانشین کوروش و داریوش و خشیارشا شود؛ ولی از آن‌که شهر شکوه‌مندی همچون استخر و کاخ عظیمی همچون کاخ پارس (تخت جمشید) را به‌آتش کشیده تبدیل به‌ویرانه کرده بود پشیمان بود، و دلش می‌خواست که کاش آن‌همه شکوه را تباه نکرده بود تا در آن تاج بر سر می‌نهاد و بر تخت می‌نشست و همانندِ داریوش و خشیارشا پادشاهان جهان را به‌حضور می‌پذیرفت. ولی دیگر کار از کار گذشته بود. کونت کورت نوشته که یونانیان از آن‌که شهری به‌آن عظمت و کاخی به‌آن شکوه که پایتخت کل مشرق‌زمین بود را در حالتِ مستی به‌آتش کشیده نابود کرده بودند از خودشان شرم داشتند؛ ولی باز هم با خودشان می‌گفتند که کار درستی شده است و این‌شهر و این‌کاخ می‌بایست که نابود می‌شدند. و یادآور شده که اسکندر که از کرده‌اش با استخر پشیمان بود گناهِ آن کارها را به‌گردن یونانیان افکنده گفت که یونانیان چشمِ دیدِ آن‌را نداشتند که اسکندر در کاخ خشیارشا بر تخت نشینَد، و او را تحریک کردند تا آن‌را به‌آتش بکشد و ویران کند.[۱]

تاج‌گذاریِ اسکندر در پاسارگاد

چون‌که کاخِ شاهنشاهیِ استخر دیگر وجود نداشت اسکندر تصمیم گرفت که به‌پاسارگاد برود و در همانجائی که شاهنشاهی ایران به‌دست کوروش بزرگ تأسیس شده بود به رسم شاهنشاهان هخامنشی بر تخت بنشیند و تاج بر سر نهد و خویشتن را شاهنشاهِ ایران کند.

پلوتارک نوشته که وقتی که اسکندر در پاسارگاد در اورنگ زرین بر تخت زرین شاهنشاهان جلوس کرد پیرمردی مقدونی از دوستان پدر اسکندر چنان احساساتی شد که به‌گریه افتاد و گفت: «دریغا که پیشینیانِ ما زنده نیستند تا نشستنِ اسکندر بر تخت داریوش را به‌چشم بنگرند».[۲]

در پاسارگاد آن‌عده از مغان که هنوز زنده مانده بودند جرأت نکردند به‌اسکندر بگویند که یونانیان به‌آرام‌گاه کوروش بزرگ دست‌برد زده همه‌چیزش را غارت کرده نعشِ کوروش را نیز بر زمین افکنده رها کرده‌اند؛ زیرا یقین داشتند که این کار به‌اشارهٔ شخص اسکندر و به‌خاطر اهانت به‌مقدس‌ترین مقدسات ایرانیان صورت گرفته است، و گفتنش بی‌فایده خواهد بود. داغِ جگرسوزِ احساسِ حقارتی که در اسکندر و یونانیان نسبت به‌شکوه ایران و ایرانی

۱. کورتیاس، ۷/ ۱۰.
۲. پیشین، ۶۷.

وجود داشت فقط با نابود کردنِ ساخته‌های تمدنیِ ایران و از میان برداشتن نمودهای شکوه ایرانی و تحقیر کردنِ ایرانیان سرد می‌شد.

آرام‌گاه کوروش بزرگ در پاسارگاد (همین که اکنون اندکی از بازمانده‌اش بر جا است)، به‌گونه‌ئی که یونانیان نوشته‌اند، یک گنبد شکوهمند در میان عمارتی وسیع و بزرگ بود که در میان باغستانهای سلطنتی پاسارگاد قرار گرفته بود و پیرامونش را گل‌زارهای زیبا احاطه کرده بود که جویهائی با سنگهای تراشیدهٔ رنگارنگ در میانشان جاری بود و پیرامونِ جویها را چمن‌زاران و گُل‌گشتهای رنگارنگ فراگرفته بود. بنای آرام‌گاه از سنگهای بزرگ ساخته شده بود و دیواره‌هایش به زیباترین گونهٔ ممکن تزیین شده بود، فرازش گنبدی‌شکل بود، و مدخل کوچکی داشت که می‌شد در حالت خمیده واردش شد. جسد مومیایی‌شدهٔ کوروشِ بزرگ در تابوتی زرین بر روی میزی نهاده شده بود که پایه‌هایش از زر بود، و با پارچه‌های نفیسِ بابلی و خالینهای (قالیهای) ارغوانی‌رنگ آراسته شده بود و پیرامونش ردای سلطنتی و رختهای او با طوقها و یاره‌ها و زیورهای زرینِ سلطنتیِ او چیده شده بود. وقتی به‌مجموعهٔ ساختمان بزرگ آرام‌گاه وارد می‌شدی از پلکانی می‌گذشتی که به‌سالن ویژه مغان منتهی می‌شد، و این مغان شب و روز از آرام‌گاه پاس‌داری می‌کردند و برای شادیِ روحِ کوروش بزرگ به‌درگاهِ اِیَزدان نیایش می‌کردند. گویا در کنار آرام‌گاه کوروش بزرگ کتیبه‌ئی به‌خط پارسی نصب بوده که بر رویش چنین نوشته شده بوده است:

> من کوروش پسر کام‌بوجیه استم. من‌ام که شاهنشاهی پارس را بنیاد نهادم و بر جهان فرمان راندم. به‌این پاره‌زمینی که من بر آن خفته‌ام بنگر و عبرت بگیر.

این نوشتهٔ ساده ـ اگر واقعًا وجود داشته است ـ به زبان حالش به‌همهٔ مردم جهان اندرز می‌داد که فرجامِ هر انسانی مرگ است و انسان در هر مقامی و به‌هر شکوهی که باشد به‌لاشه‌ئی تبدیل خواهد شد و او را گذشتِ روزگار خواهد خورد. این نوشته به‌همهٔ انسانهای روزگاران اندرز می‌داد که تا در توان دارند دادگری پیشه کنند و از بیداد بپرهیزند و بدانند که این دنیا سه‌پنجی و زودگذر است و انسان باید همه‌چیز را رها کرده برود.

چون اسکندر به‌درون آرام‌گاه رفت متوجه شد که چیزی جز نعشِ بی‌پیرایه و برهنه‌شدهٔ کوروش بزرگ در درون آرام‌گاه نمانده است، و نعش نیز پاره‌های استخوانی است که دستِ جنایت‌کار یونانیان آن‌را بر زمین پراکنده است. و چون پرس‌جو کرد معلومش شد که عامل این دست‌برد یک افسر مقدونی به‌نام پولی‌ماخوس بوده است. استخوانهای پراکنده شدهٔ کوروش را به‌فرمودهٔ اسکندر گِرد آوردند و در تابوتی چوبین و بی‌پیرایه نهادند و دربِ آرام‌گاه را با

خشت برآوردند.

می‌توان نزدِ خود پنداشت که اسکندر به‌آرام‌گاه کوروش رفته بود تا مغرورانه به روح این بزرگ‌مرد تاریخ بشریت بگوید: ببین که من از اروپا آمدم و ملک را از دست فرزندان چون توئی بیرون کشیدم و دخترانِ تو را به‌آغوش کسانی افکندم که تا دیروز به‌مزدوری کردن برای فرزندان تو افتخار می‌کردند، و گنجهای تو و فرزندان تو را به‌تاراجِ آنان دادم و قومی که تو به‌عنوان فرزندانِ خودت به‌آن عشق می‌ورزیدی را اسیر و بندهٔ مقدونیان ساختم، و اکنون این توئی که پاره‌های استخوانت همچون بی‌کسانِ جهان بر زمین پراکنده است و از هیبتِ من کسی جرأت ندارد که به‌تو نزدیک شود و تو را یاری کند. تو که جبینِ شاهان جهان بر آستانت سوده می‌شد اکنون چنان بی‌کس و زار شده‌ای که پابرهنگانِ مقدونی که تا دیروز به‌بندگیِ تو و خاندانت افتخار می‌کردند پا بر استخوانهای لاشهٔ تو می‌نهند.

پس از آن اسکندر به‌استخر رفت تا یک‌بارِ دیگر جنایتهایش را از نظر بگذرانَد، و بنگرد که از آتش‌سوزیِ تعمدی او چه چیزی از آن شهرِ باشکوه برجای مانده است، و کاخ شکوهمند داریوش و خشیارشا که روزگارانِ درازی سجده‌گاه شاهانِ جهان بود اکنون در چه حالتی افتاده است! در آنجا نیز معلوم شد که یونانیان به‌آرام‌گاههای شاهنشاهان بر دلِ کوهِ مهر (میترَه‌کَوفَه) دست‌برد زده و لایه‌های زیوریِ بیرونشان را برکنده و درونِ آنها را تخریب کرده‌اند و چیزی جز سنگها باقی نگذاشته‌اند. او دانست که آن‌چه از بقایای استخر از آتش‌سوزیِ بزرگ به‌دور بوده را یونانیان ویران کرده‌اند و هرچه در آنها بوده را به‌غارت برده‌اند. گرچه کونت کورت نوشته که او عاملینِ تخریب آرام‌گاههای شاهنشاهانِ هخامنشی در استخر که اجسادِ داریوش بزرگ و خشیارشا و اَردَشَیر اول را بیرون ریخته بودند را مجازات کرد؛ ولی بعید به‌نظر می‌رسد که این جنایتها بی‌اشارهٔ خودِ او صورت گرفته باشد.

در استخر همهٔ آرام‌گاههای شاهنشاهان بزرگ تاریخ و دیگر بزرگانِ پارسی به‌دست یونانیان تخریب شده بود و هرچه در آنها بود به‌تاراج رفته بود. هنوز هم آثار شکسته شدن چهره‌ها و دستهای سنگ‌نگاره‌های داریوش و خشیارشا و دیگر نگاره‌های روی دیواره‌های سنگی تخت‌جمشید که پس از فرونشستن آتش و سرد شدن سنگها به‌دست مقدونیان شکسته شده است را می‌توان به‌چشم دید. آنها حتی چشمِ دیدِ آن‌را نداشتند که این نگاره‌ها بر دیواره‌ها باقی بمانَد. زیرا احساسِ حقارتی که از دیرباز در وجودشان لانه کرده بود اجازه نمی‌داد که توانِ دیدن افتخارات ایرانیان را داشته باشند.

در سالهائی که اسکندر در شرق ایران‌زمین و سِند بود، چون ایرانیان هنوز کم و بیش در

برابر یونانیان مقاومتی نشان می‌دادند، سردارانِ یونانی دست به‌انواع جنایتها زدند تا همهٔ مقاومتها را در هم شکنند. آنها بسیاری از آبادیها را به‌آتش کشیدند، هرکس از بزرگان ایرانی را در جائی سراغ داشتند کشتار کردند، و چنان کردند که هیچ سری در ایران باقی نمانَد، و خودشان تنها جولان‌دهندگان در ایران باشند. از قبیلهٔ بزرگ هخامنش هیچ‌کس زنده نماند. مغانِ بلندپایه نیز همگی کشتار شدند. از آن‌همه پوست‌نوشته و چرم‌نوشتهٔ دوران هخامنشی هیچ چیزی برجا نماند، و فقط پاره‌سنگها برای آیندگان بازماند تا حکایت شکوهِ دیرینه را بازگو شود؛ همان‌گونه که پاره‌سنگها و شکسته‌ستونهای تخت جمشید تا امروز بردلِ کوه و زیر آسمان با اندامِ استوار ایستاده‌اند و از شکوه تمدنِ ایرانی و تمدن‌ستیزیِ یونانیان داستانها برای مردم جهان می‌گویند.

ازدواج افسران مقدونی با دوشیزگان ایرانی

اسکندر پس از بازدید از ویرانه‌های استخر به‌شوش رفت. او بسیاری از بانوان و دوشیزگان خاندانهای بزرگان و سرشناسانِ ایرانی را از خانه‌ها بیرون کشیده به‌تاراج برده بود. در میان این دوشیزگان یکی بود که در باختریَه به‌تاراج رفته بود و **رخشانک** نام داشت. این دوشیزه که همچون هزاران دوشیزهٔ دیگرِ ایرانی به‌کنیزیِ یونانیان افتاده بود مجبور بود که همراهِ دیگر دوشیزگانِ کنیزشدهٔ ایرانی در بزمهای سربازان اسکندر برقصد و تن به خواریها بدهد و ابزار کام‌گیری یونانیان باشد. او از چنان زیبایی مسحورکننده‌ئی برخوردار بود که وقتی چشم اسکندر به‌او افتاد دل‌باخته‌اش شد و او را برای خودش برداشت. او به زودی فهمید که این دخترِ یکی از بزرگان پارسی است و پدرش در باختریه شکست یافته و متواری است. او برآن شد که برای آن‌که به‌سلطنتش بر ایران مشروعیت بخشد این دوشزه‌بانو را به‌همسری خودش درآورَد. او وسائلی انگیخته پدر این دوشیزه‌بانو را به‌گونه‌ئی به‌خودش جلب کرد و رسماً از رخشانک خواستگاری کرد. او با این ازدواجْ دامادِ پارسیان می‌شد و می‌توانست به‌خودش حق دهد که خویشتن را وارث اورنگ شاهنشاهان ایران بنامد و فرزندی که از این بانو بزاید را به‌عنوان ولیِ‌عَهد خودش معرفی کند.

به رغمِ همهٔ آن‌چه که او در ایران کرده بود هنوز اهمیت و قدسیتِ ایران و ایرانی در ژرفای ذهن او بر جا بود و هنوز هم در اعماقِ وجودش می‌اندیشید که تنها خونِ پارسی است که به‌یک سلطنتِ جهانی مشروعیت می‌بخشد. او گرچه خودش را پادشاهی می‌دید که نه تنها ایرانیان بل‌که بخشی از یونانیانِ خودش نیز از او نفرتِ دارند، ولی امیدوار بود که با چنین

ازدواجی (ازدواج با یک بانوی ایرانی) پسری برایش به‌دنیا آید که روزی همچون کوروش و داریوشْ شاهنشاه محبوب جهانیان گردد.

او با **استاتیرا** دختر داریوش سوم و **پریزاتیش** دختر کهتر اَردَشَیر سوم که در اسارت داشت نیز ازدواج کرد شاید اینها شاهنشاه‌زادگانی برایش بزایند که جانشینان شایسته‌ئی برای نیاگان مادری‌شان باشند. دختر دیگر داریوش سوم را به‌محبوبترین رفیقش هفستیون داد. **آماسترین** برادرزادهٔ داریوش سوم، یک دختر شهریار ماد، **اَرتَه‌کامَه** دختر اَرتَه‌باد، **اَپَامَه** و **بَرسینَه** خواهران اَرتَه‌باد و چندین دوشیزهٔ دیگر هخامنشی را که شمارشان در مجموع به هشتاد می‌رسید به‌ازدواج بهترین سردارانش درآورد. جز اینها ده‌هزار تن از سران مقدونی و یونانی با ده‌هزار دوشیزه از خاندانهای سرشناس ایرانی ـ که همگی در اسارت بودند ـ ازدواج کردند. ازدواجها در شوش در مراسم ویژه‌ئی برطبق سنتهای ایرانی برگزار شد، و دسته‌جمعی بود.[1]

هدف اسکندر از این ازدواجها سه چیز بود: یکی آن‌که با این ازدواجها زنان خاندانهای بزرگ ایرانی به‌یونانیان تعلق خاطر یابند و به‌مرور زمان ثروتهای خانوادگی‌شان را که تا آن هنگامْ نهان مانده بود به‌خانواده‌های نوینشان انتقال دهند، تا در آینده همهٔ ثروتهای ایرانیان به‌یونانیان منتقل شود. دیگر آن‌که تعلق خاطری که این بانوان به‌شوهرانشان می‌یافتند می‌توانست که زنده‌ماندگان خاندانهای این بانوان را به‌یونانیان نزدیک کند و ریشه‌های یونانیان را در ایران استوار بدارد، و به‌این‌وسیله امکان استمرار حاکمیت یونانیان در ایران افزایش یابد. و سوم آن‌که این بانوان، هم شوهرانشان را با فرهنگ ایرانی آشنا کنند و هم فرزندانی بزایند که خون ایرانی در رگهاشان باشد و شایستهٔ ادارهٔ کشور پهناوری شوند که اکنون در تصرفِ اسکندر بود. او می‌خواست که فرزندان یونانیانِ سپاهش را بانوان ایرانی تربیت کنند، و آنها خود و فرزندانشان با راه و رسم و تمدن ایرانی آشنا شوند، و در آینده که او شاهنشاه ایران شود کارگزارانِ یونانیش همچون کارگزارانِ شاهنشاهان هخامنشی باشند. این یک برنامهٔ بلندپروازانه بود که او با جفت کردنِ ده هزار یونانی با ده هزار دوشیزهٔ ایرانی انجام داد.

تأثیر فرهنگ ایرانی بر اسکندر

اسکند اکنون که ایران را از نزدیک می‌دید شیفتهٔ فرهنگ ایرانیان شده بود تاجائی که یاد گرفته بود که شلوار به‌پا کند و جامهٔ دوختهٔ آستین‌دار و یَخّه‌دار و دکمه‌دار بپوشد و به‌جای

۱. پلوتارک، کتاب ایومین، ۱. پیرنیا، ۱۸۸۳ـ ۱۸۸۵، به‌نقل از آریان.

نعلینِ سه‌بندی و پنج‌بندیِ یونانیْ کفش چرمین به‌پا کند. ولی هنوز برای آن‌که یاد گرفته باشد که در حضور دیگران تف بر زمین نه‌اندازد یا در حضور دیگران نگوزد یا در حضور دیگران ایستاده نشاشد می‌بایست که چند سالِ دیگر از ماندنش در ایران بگذرد و مشاورانِ ایرانیش اینها را به‌او یاد دهند. او یونانیان را به‌پوشیدنِ رخت ایرانی و آموختن زبان ایرانی تشویق می‌کرد و می‌کوشید که ظاهرِ آنها همچون ایرانیان شود.

اسکندر اکنون یاد گرفته بود که می‌بایست همچون یک شاه با مردم ایران رفتار کند. اکنون پس از کشتارها و شهرسوزیها و جنایتها و تخریبِ ساخته‌های تمدنی و دست‌آوردهای فرهنگی، به‌نظر می‌رسید که او یاد گرفته بود که باید از لشکرکشیهایش هدفی تمدنی نیز داشته باشد. او اکنون سخت زیرِ تأثیرِ شکوهِ شاهنشاهیِ نابودشدهٔ ایران قرار گرفته بود، و آرزو داشت که خود و یونانیانِ همراهش ایرانی شوند و جای شاهنشاهان و دولت‌مردان تاریخ را بگیرند، و همان عزت و احترامی را در جهان و در میان انسانها کسب کنند که دستگاه سلطنت هخامنشی کسب کرده بود. او سی هزار تن از نوجوانان اسیرشدهٔ خاندانهای بزرگانِ ایران را برای خودش جدا کرده در پادگانی نهاد و شماری از افسرانِ برجستهٔ یونانی را برآنها گماشت تا با زبان یونانی آشنا شان‌کنند. او بر این جوانها صفتِ **اپیگونی** نهاد که به‌معنای **بازماندگان** بود، یعنی بازماندگان بزرگان ایران‌زمین. حتمًا هدفِ او از این کار آن بود که این جوانانِ ایرانی بر روحیهٔ یونانیان اثر بگذارند و آنان را با فرهنگ و خُلق و خوی ایرانی آشنا کنند. و چون به‌تجربه می‌دانست که یونانیان روحیهٔ سرکش و مطیع‌نشدنی و انضباط‌ناپذیر دارند، امیدوار بود که با تأثیرپذیری از این جوانان که حاصل دو سده و نیم سلطنت منضبط بودند، در میان یونانیان نیز کسانی پرورده شوند که بشود به‌نظم و انضباطشان امیدوار شد.

به‌توسط همین نوجوانان بود که یونانیان یاد می‌گرفتند که نباید در برابر دیگران تُف کرد و آبِ دهان بر زمین اندازند، نباید در حضور دیگران به‌شاشیدن ایستند، نباید در حضور دیگران بگوزند، به‌هنگام خوردن غذا باید که روی صندلی و پشت میز بنشینند و از کَفچه (قاشق) و چنگال استفاده کنند نه از انگشتان و کفِ دستهاشان. یاد می‌گرفتند که بر سرِ میز غذاخوری نباید که دست به‌جلو یکدیگر دراز کنند، نباید که به‌هنگام باده‌گساری چندان بنوشند که به‌استفراغ افتند، و نباید که تنشان را در برابر دیگران برهنهٔ مادرزاد کنند زیرا چنین کاری نشانهٔ بی‌ادبی است.

بسیاری دیگر از رسمهای تمدنی که اسکندر و برخی از بزرگان یونانی پیشترها در کتابهای هرودوت و گزینوفون و دیگر نویسندگانِ یونانی دربارهٔ تمدن و فرهنگ ایرانی خوانده

بودند را یونانیان از این نوجوانان می‌آموختند. همین آموزشها بود که اسکندر را شیفتهٔ تمدن ایرانی کرده بود و علاقه داشت که یونانیان از ایرانیان یاد بگیرند. مهمترین چیزی که آنها از ایرانیان آموختند آن بود که آمیزش جنسیِ طبیعی برای انسان و همهٔ جانوران فقط آمیزش نر و ماده است، و زشت‌ترین کار آن است که دو تا انسان نرینه با هم آمیزشِ جنسی داشته باشد (هم‌گایی کنند)؛ زیرا چنین کاری حتی جانوران نیز انجام نمی‌دهند؛ و وقتی جانوران می‌دانند که نباید نر با نر درآمیزد برای انسان نیز شایسته نیست که خویشتن را به‌چنان مرحلهٔ پستی برساند که دست به‌چنین عملی بزند، عملی که انحراف از سنتِ طبیعت و مایهٔ شرم‌ساری در برابر سنت طبیعت است. اومستد در اشاره به‌تأثیرپذیریِ یونانیان از تمدن و فرهنگِ ایرانی نوشته که «شرقْ کشورگشای خشم‌آگینِ خود را مسخر کرد».[1]

اکنون اسکندر با اطمینان از این‌که دیگر در ایران هیچ سری باقی نمانده است تا برای او خطری ایجاد کند، برآن شد که از سپاهیانِ یونانیش بکاهد و جای آنها را با ایرانیان پر کند. او وقتی از شوش حرکت کرد در شهری که نامش را اوپیس نوشته‌اند به‌سپاهیانش پیشنهاد کرد که هرکه فکر می‌کند که سال‌خورده و فرسوده است و ثروتهای کافی هم اندوخته است اجازه دارد که ایران را رها کرده به‌میهن خودش برگردد و بقیهٔ عمرش را در شهر خودش به‌آرامش بگذرانَد. او با پیش کشیدن این موضوع در نظر داشت که بخش بزرگی از یونانیانِ سپاهش را مرخص کرده به‌اروپا بفرستد. سربازان و افسرانش که منظور اصلی او را درک کرده بودند و میل نداشتند که از آن‌همه نعمت که در ایران هست دل برکنند و به‌یونانِ فقیر برگردند به‌دنبال این پیشنهاد سر به‌مخالفت برداشتند و کسانی به‌اعتراض گفتند: «ما می‌خواهیم که اسکندر همه‌مان را مرخص کند تا به‌شهرهامان برگردیم؛ بگذارآن خدائی که پدر او است برایش بجنگد». اسکندر از ابراز مخالفت یونانیان چندان به‌خشم شد که فرمود تا سیزده تن از کسانی که پنداشته می‌شد بیشترین مخالفت را می‌ورزند دست‌گیر و اعدام شوند، تا همگان یاد بگیرند که نباید در برابر فرمودهٔ شاهشان مخالفت ورزند.[2]

پلوتارک نیز این گزارش را آورده است و نوشته که اسکندر وقتی دید که جوانان ایرانی کارآمدتر از یونانیان‌اند، بر آن شد که بخشی از یونانیان را مرخص کند و به‌اروپا بازفرستد. یونانیان با فرمان او مخالفت کردند و به‌طعنه گفتند: «ما می‌رویم؛ بگذار این سی‌هزار جوان که هنری جز رقصیدن ندارند برای اسکندر جهان‌گشایی کنند». اسکندر از یونانیان در خشم شد

---

۱. اومستد، ۷۳۴.
۲. آریان، ۸/ ۱ـ ۱۱

و سه روز از آنها کناره گرفته با جوانان ایرانی گذراند و آنها را به‌عنوان گارد ویژه‌اش تعیین کرد. سرانجام در اثر لابه‌ها و زاریهای یونانیان برخی از آنها را بخشود و بخشی را نیز مرخص کرده با احترام و با اموال بسیار به‌اروپا فرستاد.[1]

مرگ اسکندر

اسکندر اکنون آرزومند بود که روزی هچون شاهنشاهان هخامنشی سرور جهان متمدن شود. او اینک که در شوش بود آرزوی خودش را برآورده می‌دید. او از خوزستان به‌همدان حرکت رفت تا از آنجا به‌بابل برود. در میانِ راه به‌هر شهری که می‌رسید به‌بزم می‌نشست و سپاهیانش به‌مال و ناموس مردم بی‌دفاع شدهٔ ایران تجاوزهای بسیار می‌کردند. وقتی در کنار همدان اردو زد، رفیق محبوبش هفستیون (که بزرگتر از اسکندر بود و شایع بود که با اسکندر از کودکی روابط جنسی داشته است) در اثر افراط در باده‌گساری بیمار شد و اسکندر را در اندوه فرو برد. پلوتارک -به‌مناسبتی- یادآور شده که اسکندر عادت داشت که وقتی اندوه‌گین می‌شد اندوهش را با جنگ و آدم‌کشی فرونشانَد. اکنون او برای بیمار شدنِ بهترین دوستش در اندوه بود. چون دیگر هیچ دشمنی نمانده بود که با او بجنگد، در اینجا تصمیم گرفت که بازی «تعقیب و شکار انسان» که از سرگرمیهای دیرینهٔ یونانیان بود را به‌راه اندازد، و با کشتارِ کسانی که در آبادیهای نزدیک اردوگاهش جاگیر بودند از بار اندوهش بکاهد. او به‌این منظور گروهی مسلح را با خود برداشته به‌مردم یک روستا که پلوتارک نامش را «کوسایی» نوشته است حمله‌ور شد و همهٔ مردم روستا را ازدم شمشیر گذراند و به‌دنبالِ آن آرام گرفت. پلوتارک در توجیهِ این کشتار دیومنشانه از روستائیانِ بی‌دفاع نوشته که اسکندر این کار را کرد تا برای شفای هفستیون قربانی بدهد؛ زیرا از پدر آسمانیش «آمون» فرمان رسیده بود که روح هفستیون را با یک کار شایسته و دوستانه شاد بدارد.[2]

شایسته‌ترین اقدام نزد اسکندر، که می‌توانست خدایش را خشنود سازد، تعقیب و شکار و کشتار انسانهای بی‌دفاع و ناتوان بود. اسکندر مردم یک روستا را در یک بازی دیورفتارانه کشتار کرد تا خدایش از او خشنود شود و دوستش را شفا دهد. شاید نمونهٔ چنین بازی‌ئی را فقط در افسانه‌های ایرانیان که دربارهٔ دیوها می‌گفتند بتوان دید. ولی از آدمها، جز از اسکندر و مقدونیان، چنین رفتاری را نمی‌شود به‌تصور آورد. چنان‌که از گزارشهای یونانیان برمی‌آید،

---

۱. پلوتارک، کتاب اسکندر، ۱۱۴.
۲. همان، ۱۱۵.

قربانی دادن به‌این شیوه نزد یونانیان یک رسم معمولی و تکراری بود. کسان دیگری از افسرانِ او نیز به‌این‌گونه مردم بی‌دفاع را قربانی می‌کردند. چنان‌که در همین زمان و در آستانهٔ ورود اسکندر به‌بابل فرمان‌دار مقدونی شهر بابل نیز گروهی از مردم شهر را در یک چنین بازیِ تعقیب و شکاری برای خدایش قربانی کرد تا خدایش از او شاد شود و به‌او الهام کند که آینده‌اش چه‌سان خواهد بود. پلوتارک که این داستان را آورده است توضیح داده که وقتی اسکندر از همدان حرکت کرده به‌بابل رسید فرمان‌دار شهر مشغول قربانی دادن بود، و شمار بسیار زیادی از لت‌وپار شدگانِ جان‌داده یا نیمه‌جان در پای دیوار شهر بر خاک و خون افتاده بودند، و اسکندر به‌چشم خود دید که خیل عظیمی از مردمِ شهرِ بابل همراه با خروش و فریادهای تند کشتار می‌شدند.[۱]

معلوم نیست که در این بازیِ تعقیب و شکارِ یونانیان چه نسبت از مردم فلک‌زدهٔ بابل ـ که شهرشان را داوطلبانه تسلیم اسکندر کرده بودند ـ به‌خاطر خشنودی خدای یونانیان کشتار شدند؛ ولی به‌هرحال، این یک گزارش دیگری از رسم یونانیِ «تعقیب و شکار» انسان است که یونانیان به‌خاطر خشنودی خدایشان انجام می‌دادند، و با کشتار انسانهای بی‌دفاع دلشان را خنک می‌کردند.

اسکندر که پیشترها سرگذشت کوروش و داریوش و خشیارشا و دیگر شاهنشاهان ایران را از نوشته‌های یونانیان خوانده بود تصمیم داشت که در بابل مراسم تاج‌گذاری به راه اندازد و همهٔ شهریارانی که در اطاعت او بودند در این مراسم حضور یابند و همچون شاهنشاهان هخامنشی در برابرش کرنش کنند و سیاهه‌های باجهای کشورهاشان را به‌او تقدیم دارند، و او خودش را رسمًا شاهنشاه جهان اعلام کند و از خودش نسخهٔ دوم شاهنشاهان ایران بسازد. کوروش در استوانهٔ بابلی، که پی از این در جای خود خواندیم، نوشته است که وقتی بابل به‌تسخیر او درآمد شاهانِ سراسر گیتی در بابل به‌حضور او رسیدند و در پیش‌گاهش کرنش کردند. اسکندر نیز این را شنیده و از نوشته‌های یونانیان خوانده بوده، و دلش می‌خواسته که چنان افتخاری را کسب کند. او دربارهٔ شاهنشاهان هخامنشی گزارشها و داستانهای بسیاری خوانده و شنیده بود و اکنون خودش را شاهنشاهی همطراز آنها تصور می‌کرد. ولی یک غیب‌گوی کلدانی که مورد اعتماد اسکندر بود، ظاهرًا برای آن‌که از وارد شدن اسکندر و سپاهش به‌درون بابل جلوگیری کند و مصیبتهائی بیش از آن‌چه که تا کنون دیده بودند بر بابلیان نه‌آید، به‌اسکندر پیام داد که از وارد شدن به‌بابل خودداری ورزد وگرنه ممکن است که

---

۱. همان.

رخدادِ ناگواری برایش به‌پیش آید.

اسکندر که پابند خرافات بود این غیب‌گویی را باور کرد و در کنار بابل اردو زد، و هر از چند روزی اردویش را از نقطه‌ئی به‌نقطه‌ئی منتقل می‌کرد و همواره در چادر به‌سر می‌برد. پس از یکی دو ماه که در اطراف بابل گذراند، پیش از آن‌که بتواند به‌بابل وارد شده رسماً تاج‌گذاری کرده شاهنشاه جهان شود بیمار شد و در خردادماه ۳۲۳ چشم از جهان فروبَست.

اسکندر چندان شیفتهٔ الوهیتش بود که وقتی بر بستر بیماری افتاد و از جانش نومید شد به محرمانش فرمود که چون بمیرد مرگش را از همگان نهان دارند و جسدش را در فرات اندازند تا آب اش ببرد، و شایع کنند که اسکندر برای دیدار پدرخدایش به‌آسمان رفته است و مدتی به‌عنوان مهمان در آسمان خواهد ماند سپس برخواهد گشت تا به‌الوهیتش بر جهانِ انسانها ادامه دهد.[1]

این سخنِ او که به‌مثابهٔ «غیبت و انتظار ظهور بود» یک بیان دیوانه‌وار بود که از اسکندر سر می‌زد. او سالها تیغ زده بود و صدها هزار انسان را نابود کرده و جهانی را به ویرانی کشانده بود تا برای خودش سلطنتی ابدی بسازد. ولی اینک که هنگامِ چیدنِ ثمرات جنایتهایش بود مرگ به‌او مهلت نداد و او را از همه‌سو احاطه کرد؛ و او که این‌را می‌دید عقلش را باخته بود و گمان می‌کرد که او مردنی نیست بل‌که باید به‌آسمان برود و به زودی برگردد. او نمی‌توانست باور کند که اکنون هنگامِ آن‌است که از جهان رخت بربندد و همهٔ آن‌چه که برای خودش گرد آورده است را رها کند. و چون می‌دید که فرزند شایسته‌ئی ندارد که بتواند میراث او را تحویل بگیرد بیشتر پریشان‌خاطر می‌شد و به‌هذیان گفتن می‌افتاد و ادعا می‌کرد که می‌خواهد سفری به‌آسمان بکند و به زودی برگردد.

ارتقای یک انسان به‌مقام خدایی در فرهنگ یونانی موضوعی باورکردنی و قابل قبول بود. پیش از اسکندر بسیاری از قهرمانان یونانی به‌مقام خدایی رسیده بودند. اگر یونانیان چنین خرافه‌ئی را باور داشتند، اسکندر در ایران بود و بر ایرانیانی فرمان می‌راند که فکر خدا شدنِ انسان در این دنیا را ناشی از خرافات و جهالت می‌پنداشتند، و برای هیچ انسانی فضیلتی جز انسان بودن قائل نبودند، و هیچ انسانی را مقدس نمی‌شمردند، و اگر تقدسی می‌دیدند در مقام و منزلت انسانها بود نه در خودِ انسانها. وقتی اسکندر به‌مشاوران یونانیش فرمود که پس از مردنِ او جسدش را به‌آب افکنند و شایع کنند که او به‌مهمانی پدرش به‌آسمان رفته است و به زودی برخواهد گشت، رخشانک که می‌دانست این اقدامِ جاهلانهٔ یونانی در

---

۱. پیرنیا، ۱۹۲۷، به‌نقل از آریان.

آینده مورد استهزای مردم جهان خواهد شد، به‌محرمان اسکندر توصیه کرد که چنین کاری نکنند. نوشته‌اند که اسکندر چون متوجهِ مخالفت رخشانک با خدایی خودش شد و دانست که گفته‌های رخشانک بر افسران یونانی تأثیر می‌گذارد، از رخشانک به‌خشم شد و با چشمان اشک‌باری بر سرش فریاد کشیده گفت: «سخنان تو چه معنائی دارد؟ آیا جز این است که تو از این‌همه افتخارات که درنتیجهٔ خدا شدنم نصیبم شده است بر من رشک می‌ورزی؟»[1]

اسکندر مقدونی روزی که درگذشت چند ماهی مانده بود تا ۳۲ ساله شود. او از سن بیست سالگی به‌بعد نزدیک به دوازده سال و نیم را در جنگ مدام و مستمر و بر پشت اسپان گذرانده بود که یازده سالش را در جنگ با ایرانیان بود، و هیچ خوشی‌ئی از دنیا ندیده بود. ولی درست در زمانی که می‌خواست ثمرهٔ جهان‌گشاییها و ویران‌گریهایش را بچیند چشم از جهان فروبست.

گزارشها می‌گویند که به‌اسکندر زهری کشنده چشانده بودند و همین‌سبب مرگش شد. و نوشته‌اند که محرک قتل او یک افسرِ بلندپایهٔ مقدونی بنام **آنتی‌پاتر** بود که نیابتِ سلطنت او در اروپا را داشت. مادر اسکندر به‌سبب اختلافی که با آنتی‌پاتر یافته بود (شاید خواسته بوده که زنِ او شود و او نپذیرفته بوده) توطئه می‌چید تا آنتی‌پاتر را از میان بردارد، و پیوسته دربارهٔ او سخنانِ برآغالنده برای اسکندر می‌فرستاد. اسکندر در اثر بدگوییهائی که مادرش برایش می‌فرستاد به‌آنتی‌پاتر بدگمان شده بود و یک‌بار گفته بود که آنتی‌پاتر و پسرش را به‌سختی کیفر خواهد داد، و گفته بود که هر دو را خواهد کشت. سرانجام هم مادر و خواهرِ اسکندر بخشی از نیروهای مقدونیه را با خودشان همنوا کرده برضد آنتی‌پاتر شوریدند و او را از مقدونیه بیرون کردند. آنتی‌پاتر پس از آن به‌یونان رفت. مادر اسکندر که بیم داشت آنتی‌پاتر در یونان نیرو گرد آورَد و به‌مقدونیه برگردد همواره برای از میان برداشتنِ آنتی‌پاتر توطئه می‌کرد و با فرستادنِ پیامهائی به‌اسکندر وی‌را برمی‌آغالید که آنتی‌پاتر خطرناک است و باید که هرچه زودتر او را از میان بردارد. آنتی‌پاتر توسط پسرش برای پسر دیگرش که باده‌ریزِ اسکندر بود زهر فرستاد. اسکندر در اثر نوشیدنِ بادهٔ زهرآلوده که باده‌ریزش به‌او داده بود بیمار شد، و چند روزی چندان درد کشید که همواره فریاد می‌زد که «دشنه به‌من دهید تا خودم را بکُشم و از این درد برهم»، و همواره هذیان می‌گفت و دشنام می‌داد.

مادر اسکندر پس از درگذشتِ او شماری از افسران مقدونی که متهم به‌توطئه چیدن در قتل او بودند را به‌حیله‌های گوناگون توسط دست‌یارانش گرفت و فجیعانه به‌قتل رساند. پسر

۱. پیرنیا، ۱۹۲۷، به‌نقل از آریان.

آنتی‌پاتر که متهم اصلیِ فرستادنِ زهر و برآغالیدنِ برادرش به‌کشتن اسکندر بود را زنده‌زنده در آتش افکنده سوزاند سپس خاکسترش را بر باد داد.[۱]

قضای روزگار چنین می‌خواست که مادر داغ‌دیدهٔ داریوش سوم که همچنان در زیرِ اقامتِ اجباری نزد اسکندر می‌زیست چندان زنده بماند تا مرگ اسکندر که جهانی را با جنایتهایش به‌سوگ نشانده بود را به‌چشم ببیند. انگار او منتظر بود که مرگ اسکندر را ببیند و از جهان برود تا بیش از آن شاهد درد کشیدنِ قومِ بزرگ و بزرگ‌منشِ خودش نباشد. با مرگ اسکندر بود که او توانست در داغ پسرش داریوش و در داغ شکوهِ از دست‌رفتهٔ ایران عزیزش و در داغ صدها هزار ایرانیِ پاک‌نژاد که به‌دست این جوانِ خشن کشتار شده بودند، و درداغِ شهرهای شکوهمند و زیبائی که به‌دست اسکندر ویران شده بودند، و در غم دهها هزار بانو و دوشیزهٔ آزادهٔ ایرانی که گرفتار دستهای یونانیان شده به روسپی مبدل شده بودند، زارزار بگرید و مرگ اسکندر را بهانه کند. مرگ اسکندر به‌او آسوده‌دلی می‌داد و می‌دید که اکنون می‌تواند از این جهان برود. این بانو پنج روز پس از مرگ اسکندر و پس از آن‌که این پنج روز را به‌بهانهٔ مرگ اسکندر و در واقع به‌خاطر فرزندان و قوم و میهنش زاریها کرد از این دنیا رفت.

کس نمی‌داند که دیگری چه اندازه خوش‌بخت و چه اندازه بدبخت است. خوش‌بختی و بدبختی را نمی‌توان با میزانِ جاه و مال و شهرت سنجید. چه بسا نام‌داران و ثروت‌مندان که اندوهانی به‌سنگینی همهٔ کوهها را با خود می‌کشند و دیگران آنان‌را خوش‌بختانِ روزگار می‌پندارند. این بانو که مادر داریوش سوم بود عمری را در اندوه و رنجِ دل به‌سر آورده بود. اَردَشَیر سوم پدر و برادران و برادرزادگان این بانو که مخالفانش بودند را گرفته سر بریده بود. این بانو هفت پسر به‌دنیا آورده بود که همه‌شان در ستیز قدرت کشته شده بودند و تنها بازماندهٔ آنها این داریوش بود که از روزی که به‌سلطنت رسید با بلای اسکندری مواجه شد و روزگار چنین می‌خواست که مادرش شاهدِ شکست و دربه‌دری و مرگِ دردناک او و شاهد اسارت و بدبختی خود و عروسان و نوادگانش، و فراتر از همه شاهد دوران اسارت قومِ بزرگش باشد و درد بکشد و در این درد تاب بیاورَد، و از خدا بخواهد که اگر به‌او این‌همه مصیبت داده است، او را چندان زنده نگاه دارد تا مرگ اسکندر سیاه‌دل و ستم‌پیشه را به‌چشم خویشتن ببیند.

ما نمی‌توانیم که در اسکندر هیچ نقطهٔ مثبتی را بیابیم که درخورِ ستایش باشد. او نه باتدبیر نه تمدن‌ساز نه یک شخصیت باعظمت بود. او جوانِ دلیر و مغرور و خشن و کینه‌ورز و خرافه‌باوری بود، و جز این هیچ نبود. او یک افسر ویران‌گر شبیه چنگیز و هولاکو بود. غربیها

---

۱. همان، ۱۱۲، ۱۱۶ و ۱۱۹. پیرنیا، ۱۹۳۷، به‌نقل از کنت کورث.

اگر اسکندر را می‌ستایند برای آن است که او غرب را از انزوای تاریخی بیرون آورد، درهای ثروتهای ایران و خاورمیانه را بر روی اروپا گشود، و در اروپا تحول چشم‌گیری را ایجاد کرد که باعث شد اروپا قدرت بگیرد و در آینده نیز در خاورمیانه ماندگار شود و با تاراج کردن خیرات خاورمیانه بر قدرت اقتصادیش بیفزاید. کسی که باعث شد که اروپا تا ۹ سدهٔ دیگر بر بخش غربی خاورمیانه (اناتولی و شام و مصر) تسلط داشته باشد همین اسکندر بود. اسکندر سربازِ خشن و متهوری بود که آرزوهای دور و درازی در سر داشت ولی ـ چنان‌که دیدیم ـ شایسته نبود که آرزوهای خویش را برآورده کند. او ویران‌گر و انسان‌ستیز بود. ویرانیهائی که او در ایرانِ به‌آن شکوه و عظمت و پیش‌رفت برجا نهاد چندان بود که هیچ‌گاه التیام نیافت. تنها کارِ اسکندر آن بود که اروپا را از انزوائی که در آن می‌زیست بیرون آورد و به‌درون جهان متمدن کشاند. یورشِ اسکندر به‌همان اندازه که به‌تمدن ایران و خاورمیانه و کلیت تمدن جهان لطمه زد، به‌همان اندازه به‌اروپا خدمت کرد. با یورش اسکندر به‌ایران ثروتهای خاورمیانه به‌سوی اروپا سرازیر شد و تحولی غیرمنتظره را در اروپا ایجاد کرد. از این‌رو مردم اروپا حق داشتند که او را به رغم همهٔ مفاسد و رذایلی که داشت بستایند و از او شخصیت برجسته و ـ به‌ناحق ـ همپایهٔ کوروش و داریوش ترسیم کنند. هنوز هم در میان نویسندگان غربی بسیارند کسانی که اسکندر را می‌ستایند، ولی نمی‌دانند که چرا او را می‌ستایند جز این‌که او یک غربی بوده است. ستایشی که اینها از اسکندر می‌کنند چیزی جز نشانهٔ تعصبِ قومی نیست. اینها نیز همچون ترکانی‌اند که چنگیزخان را می‌ستایند؛ زیرا چنگیزخان نیز با ویران کردن ایران و تمدنِ ایرانی همان خدمتی به‌ترکانِ بیابانی کرد که اسکندر با ویران کردن تمدن خاورمیانه به‌اروپائیان کرد.

خاورمیانه پس از اسکندر

اسکندرکه رؤیای خدا شدن را در سر می‌پروراند، پس از آن‌که کشور بزرگ هخامنشی را به ویرانی کشاند، بی‌آن‌که فرصت باید تا به‌سرزمینهای پهناوری که گرفته بود سروسامانی دهد با درد و حسرت و ناکامی رخت از جهان بربست. او گرچه یک سرباز بی‌باک و خستگی‌ناپذیر بود، ولی مردی نبود که برای اداره کردن آفریده شده باشد، و حتی از اداره کردن سربازان خودش نیز ناتوان بود، و در مواردی دیدیم که همواره برایش دردسر درست می‌کردند. او هرجا را می‌گرفت به‌یک سردار مقدونی وامی‌گذاشت تا با سپاهیانش مستقر شود و دست به‌تعدی و تجاوز و کشتار و تخریب و تاراج بزند. در همهٔ مدتی که او مشغول ایران‌گشایی بود افسرانش در نواحی فتح‌شده مشغول تاراج و مقابله با شورشهای مردم بودند و دمی آسودگی نداشتند. آنها چندان که باید و شاید دارای تدبیرِ سیاسی هم نبودند که از مردم ستم‌دیده و سوگ‌زده اندکی دل‌جویی کنند شاید به‌پایه‌های حاکمیتشان استحکامی بخشند.

ایرانیانْ پیش از اسکندر بیش از دو سده جهان متمدن را به‌شایستگی بی‌مانندی اداره کردند و در همهٔ این دوران از اقوام زیرِ سلطه‌شان تمجید و ستایش دریافت می‌کردند. ایرانیانْ مردِ عمل بودند و با کردارشان از تمدن بشری پاس‌داری کردند، آن‌هم چه جانانه پاس‌داری‌ئی که نظیرش را تاریخ جهان به‌چشم ندیده است. نظم و ثبات و امنیتی که شاهنشاهان ایران در سرزمینهای زیرِ سلطه برقرار کرده بودند زبان‌زدِ مردم جهان بود، و یونانیان که آن‌همه شیفتهٔ خودشان بودند وقتی می‌خواستند از نظم و انضباط سخن بگویند «قوانین پارسی» و «قانون شاهی» را مثل می‌آوردند. این عبارتی است که در بسیاری از نوشته‌های نویسندگان یونانی به‌چشم می‌خورَد.

لشکرکشیِ اسکندر به‌ایران برای یونانیان ثابت کرد که جهان را نه با تئوری بل‌که با عمل می‌توان اداره کرد. وقتی اسکندر قدم به‌خاک آسیا نهاد معلوم شد که آن‌همه تئوریهای سیاسی که افلاطون و ارسطو ساخته بودند به‌دردِ هیچ چیزی نمی‌خورَد جز آن‌که در میدانهای آتن برای جمعیتِ بی‌کاره بخوانند و تحسین شنوند و جایزه بگیرند؛ و این تئوری‌سازان قامت برافرازند که این مائیم که چنین چیزهائی را نوشته‌ایم؛ و همشهریهاشان که هیچ افتخاری را نمی‌توانستند در جهان کسب کنند، به‌این لفاظیهای بی‌ثمر که به‌درد ادارهٔ جامعه نمی‌خورد به‌عنوان تنها افتخارات خویش ببالند که این مائیم که چنین سخن‌ورانی داریم. جهان‌سازانِ

ایرانی در آن‌زمان حق داشتند که بگویند یونانیان نه مرد عمل بل‌که مرد لفاظی‌اند و جز لفاظی هنری ندارند و خطبه کردن و لفاظی را افتخار می‌پندارند، و به‌گفتهٔ کوروش ـ که پیش از این خواندیم ـ در میدانها دور هم گرد آیند و برای همدیگر دروغ ببافند ولافِ گزاف بزنند.

اسکندر دربارهٔ جانشینیِ خودش هیچ رهنمودی به‌سردارانش نداده بود. شاید علت این غفلتِ اسکندر از آنجا ناشی می‌شد که او می‌پنداشت کسی در میان سردارانِ سپاهِ او وجود ندارد که شایستهٔ جانشینیِ او باشد، و شاید هم حسادتِ او مانع این کار شده بود. در تئوری سیاسیِ او جز او که خدای آسمانی در روی زمین بود کسی شایستهٔ پادشاهی نبود، و کسی از سردارانش نیز همچون او خدازاده نبود که بتواند جای خالی او را پس از او پر کند.

شاید او وقتی به‌محرمانش گفت که می‌خواهد به‌سفر آسمانی برود و به زودی بازخواهد گشت (یعنی به‌غیبت خواهد رفت و به زودی ظهور خواهد کرد)، حقیقتًا این‌را از روی عقیدهٔ قلبیش می‌گفت، و به راستی باور کرده بود که خدا شده است و جاویدان خواهد ماند. از این‌که یونانیان در آن‌زمان بیش از حدِ تصورِ ما خرافاتی بودند گزارشهای بسیار در دست است. شاید هم اسکندر واقعًا پیش خودش یقین داشت که خدا شده است و مردنی نخواهد بود. در عقیدهٔ یونانیانِ آن‌زمان هرچه خدا در یونان وجود داشت همه‌شان در اصل افرادی از بشر بودند که به‌دلایلی تبدیل به‌خدا شده بودند و تا جاویدانْ خدا می‌ماندند. به‌همین دلیل هم بود که آن خدایان همهٔ اوصاف انسانی از قبیل کینه و رشک و حسد و نفرت و خودخواهی و هوس داشتند با یکدیگر به‌جنگ می‌شدند و حتی به‌انسانها (به زنان و پسران) تجاوز جنسی می‌کردند. اسکندر هم بنابر این عقیدهٔ خرافاتی می‌پنداشت که او به‌یکی از خدایان تبدیل شده است و برای همیشه خدا خواهد ماند؛ و اکنون اگر در حال مرگ است یک دوران استحاله را می‌گذراند و پس از این استحاله به‌یکی از جاویدانان تبدیل خواهد شد و به‌زمین برخواهد گشت تا به‌سلطنتِ ابدیش ادامه دهد.

سرداران او که همچون خودش تندخو و خشن بودند، روز مرگش پیرامون لاشه‌اش برای دست‌یابی‌به مقام او به‌جان یکدیگر افتادند. یکی از سردارانش به‌نام **پردیکاس** مدعی شد که اسکندر انگشتریِ خودش را که مُهر رسمی او بوده به‌او سپرده است (شاید آن‌را در یکی از لحظات بی‌هوشی اسکندر از انگشت اسکندر دزدیده بود)، و با این ادعا می‌خواست بگوید که اسکندر او را برای جانشینیِ خودش بر دیگران مقدم داشته است. این سردار پیشنهاد کرد که یونانیان یک فرمانده برای خودشان برگزینند و منتظر باشند تا جنین شش‌ماهه‌ئی که **رخشانک** در شکم دارد به‌دنیا آید تا او را به‌جای اسکندر بنشانند. پردیکاس انتظار داشت

که چون مقدونیان بشنوند که اسکندر انگشتریش را به‌او سپرده است خواهند پذیرفت که حتمًا در نظر داشته که او را نایبِ سلطنت خودش کند.[۱] و انتظار داشت که آنها او را به‌فرمان‌دهی برگزینند و او در آینده به‌عنوان نایبِ جنین رخشانک بر خاورمیانه سلطنت کند.

اسکندر پسری نیز از **برسینه** (بیوهٔ پارسیِ ممنون) داشت که البته فرزندِ نامشروع بود، زیرا او برسینه را در دمشق مورد تجاوز قرار داده سپس او را همخوابهٔ غیرشرعی خویش کرده بود. اسکندر نام این پسر را **هراکل** گذاشته بود. یکی از سرداران مقدونی که نمی‌خواست پردیکاس را در چنان مقامی ببیند که نیابت سلطنت را به‌دست داشته باشد به‌افسران مقدونی پیشنهاد کرد که هراکل را شاه کنند. اما سخنان این مرد با فریادهای اعتراض‌آمیز هواداران پردیکاس روبه‌رو شد و کار به‌دست و گریبان شدنِ هواداران دو طرف انجامید. سردار دیگری به‌نام **بطلمیوس** ضمن مخالفت با هردو گفت که مقدونیان هیچ‌گاه راضی نخواهند شد که پسر یک زن ایرانی را، چه پسر رخشانک باشد و چه برسینه، پادشاه کنند؛ زیرا اگر چنین شود مقدونیان باید در آینده دیگرباره غلام کسانی شوند که اسکندر آنها را غلامانِ ما کرده است. پیشنهاد بطلمیوس آن بود که یک شورای سلطنت متشکل از افسران بلندپایه تشکیل شود.[۲]

یکی از افسرانِ هوادار پردیکاس به‌جمع افسران پیشنهاد کرد که نظر پردیکاس را بپذیرند؛ ولی افسر دیگری به‌نام **ملی‌آگر** به‌پا خاسته گفت که پردیکاس با ادعای این‌که می‌خواهد سرپرست جنین رخشانک باشد در حقیقت برآن است که خودش شاه شود. او گفت که اگر هم شخص اسکندر انگشترش را به‌پردیکاس داده باشد تا او نایبِ وی شود، اینک مقدونیان باید با این یک نظرِ اسکندر مخالفت ورزند. او گفت که یونانیان چون به‌قصد تاراج اموال ایران به‌اینجا آمده‌اند اکنون باید هرچه اموال در خزانه‌های اسکندر در ایران وجود دارد را میان خودشان تقسیم کنند و به‌یونان برگردند. او حتی سربازان و افسران را تشویق کرد که هرچه زودتر دست به‌این کار بزنند، و خودش شمشیرش را برگرفته برای این اقدام به‌راه افتاد. این مرد بیش از دیگران طرف‌دار یافت و بیشینهٔ یونانیان آماده شدند که با او بروند و اموال را برداشته به‌یونان برگردند.

یکی از مقدونیان چون اوضاع را سخت متشنج دید فریاد برآورد که مردم نباید اسلحه بکشند و درگیر جنگ با خودشان شوند. این افسر پیشنهاد کرد که **آریدائوس** برادر اسکندر را به‌شاهی برگزینند و در ایران بمانند. ملی‌آگر به‌خاطر از میدان به‌در کردنِ پردیکاس با این

---

۱. کورتیاس، ۱۰، ۶/ ۱- ۹.

۲. همان، ۱۰- ۱۵.

پیشنهاد موافقت کرد و شخصاً رفته دست آریدائوس را گرفته به‌درون چادر آورد و به‌افسران متنازع گفت: «این میراث‌برِ حقیقیِ سلطنت اسکندر است». پیشنهاد با موافقت بخش بزرگی از سپاهیان روبه‌رو شد و از اطراف شعار برخاست که «آریدائوس شاه است».[1]

این آریدائوس پسر نامشروع فیلیپ مقدونی از یک روسپیِ معروف شهر لاریس بود و از نظر عقلی عقب‌افتاده بود. ملی‌آگر و هوادارانش در آن روز این جوانِ نیمه‌خُل را، با لقب فیلیپ سوم، شاه کردند و رخت پادشاهی اسکندر را که رخت شاهنشاهان ایران بود بر تنش پوشانده بر تخت شاهنشاهان اش‌نشاندند.

ملی‌آگر چون می‌ترسید که پردیکاس و هوادارانش نگذارند تا کاری که کرده است به‌سامان برسد، به‌آریدائوس (اکنون شاه فیلیپ) گفت که فرمانِ بازداشت و اعدام پردیکاس را صادر کند وگرنه او به زودی قدرت را از دست وی بیرون خواهد کشید. آریدائوس کسانی را برای دست‌گیری پردیکاس فرستاد، ولی پردیکاس و هوادارانش سلاح برگرفته آمادهٔ مقابله شدند. پردیکاس چون خبر شد که برآغالندهٔ بازداشت او ملی‌آگر بوده است گفت: «من ملی‌آگر را خواهم کشت». و به‌سواره‌نظام که زیر فرمانش بودند فرمود تا برای حمله به‌قصدِ دست‌گیری ملی‌گر آماده شوند. ملی‌آگر شاه را سوارِ فیل کرد و پیاده‌نظام را در برابر پردیکاس به‌صف درآورد. پردیکاس برای آن‌که به‌ملی‌آگر و شاهش زهر چشم نشان دهد ۳۰۰ تن از افسرانی که روز پیش با پیشنهاد ملی‌آگر همراهی نموده بودند را از میان سپاهیانش بیرون کشیده به زیر پای پیلان افکند، و همه‌شان درجا کشته شدند.

ملی‌آگر دانست که با تکیه بر پیاده‌نظام نخواهد توانست که ازپسِ پردیکاس برآید، و اگر بجنگد به‌کشتن خواهد رفت. لذا بهترین‌راه را در فرار دید و خودش را به‌معبدی رسانده نهان شد؛ ولی به زودی مردانِ پردیکاس او را یافته زیر شکنجه کشتند.

پردیکاس پس از فرار ملی‌آگر سپاهش را به‌حرکت درآورده بابل را گرفت. او یک جلسهٔ مشورتی از افسران تشکیل داد. چون هرکدام از افسران خواستار امتیازی برای خودش بود، در این جلسه پس از آن‌که توافق رفت که آریدائوس شاه بماند و پردیکاس سرپرست رخشانک و جنینش باشد، کشور پهناور هخامنشی که اسکندر گشوده بود به‌چندین پاره تقسیم شد و هر ناحیه به‌عنوان ملک شخصی (تیول) به‌یکی از سرداران رسید. مصر به‌بطلمیوس داده شد، مقدونیه و یونان به‌آنتی‌پاتر رسید، و قرار شد که شمال آفریقا تابع مقدونیه باشد؛ شام و فینیقِیّه سهم افسری به‌نام لیومیدون شد؛ کیلیکیه نصیب فیلوتاس شد؛ لیکیه و فریگیه

---

۱. همان، ۱۶ ـ ۲۴ و ۷، ۱ ـ ۷.

به‌انتیگون رسید؛ کاریَه و لیدِیَه به‌کاساندر و مِناندِر رسید؛ بخش کرانه‌یِی اناتولی بر دریای ایژه سهم افسری به‌نام لِئوناتوس شد؛ نیمهٔ شرقی اناتولی شامل کَت‌پَتوکَه و تراپیزونت سهم اومِن شد؛ و تراکیه به‌لیسیماخوس داده شد. ماد جنوبی نیز در این تقسیم‌بندی برای افسری به‌نام فیتون در نظر گرفته شد.[1]

چون‌که قرار شد که بقیهٔ سرزمینهای شرقی در دست همان افسرانی بماند که توسط اسکندر تعیین شده بودند، بخش شمالی ماد (که از آن‌پس نام آتَرپاتیکان گرفت) در دستِ همان رئیس قبایل آترپاتیک ماند که یونانیان نامش را «آتَرپات» نوشته‌اند؛ پارت و هیرَکانیَه نیز در دست یک سپه‌دار محلی منصوبِ اسکندر ماند؛ باختریه و سُغد در دست پدر رخشانک ماند که منصوب اسکندر بود. بابل و بقیه ایران نیز به‌برادر اسکندر ـ درواقع به‌پردیکاس ـ تعلق گرفت.

در میان این جدالها و تقسیم میراثْ جسد اسکندر شش روز در چادرش بر روی زمین ماند، و گرچه به زشتی متلاشی می‌شد کسی فرصت نیافت که برای دفن او اقدامی کند. کنت کورت نوشته که «گویند که جسد متلاشی نشده بود، ولی من این‌را باور ندارم».

پس از آن، بطلمیوس که مالکِ مصر شده بود استخوانهای اسکندر را با خودش به‌مصر برد و در ممفیس دفن کرد؛ و چند سال بعد که پایتخت را به‌اسکندریه انتقال داد جسد را نیز به‌اسکندریه برد.[2]

به‌رغم این تقسیمِ میراث بازهم پردیکاس از توطئهٔ رقیبانش می‌ترسید، و بیم داشت که کسانی از افسران مقدونی به‌حمایت از زنِ دیگر اسکندر ـ یعنی استاتیرا دختر داریوش سوم ـ برخیزند و به‌بهانهٔ این‌که او وارث تاج و تخت پدرش داریوش است و شایسته‌ترین کس برای جانشینی اسکندر است سرپرستیِ استاتیرا را به‌دست گیرند و او را (پردیکاس را) از میدان به‌در کنند. او کسانی را مأمور سربه‌نیست کردن استاتیرا کرد، و لاشه‌های استاتیرا و خواهرش را در یک چاه متروک افکند و آن‌را با خاک انباشت. سپس شایع کرد که رخشانک بر استاتیرا رشک می‌ورزیده و از پردیکاس خواسته که او را بکُشد؛ و پردیکاس او را به‌خاطر خشنودیِ رخشانک کشته است.[3]

۱. همان، ۸/۷ ـ ۱۸/۹.
۲. همان، ۱۹/۹ ـ ۲۰.
۳. پلوتارک، کتاب اسکندر، ۱۲۰.

جنگهای داخلی بیست و دو سالهٔ سرداران مقدونی

اسکندر رؤیای تشکیل شاهنشاهی را با خودش به‌گور برد، و در میان سرداران او هیچ مرد شایسته‌ئی که لایق ادارهٔ جهان پهناور هخامنشی باشد وجود نداشت. مقدونیان و یونانیان که در آغاز به‌قصد غارت ثروتهای افسانه‌یی ایران با اسکندر همراه شده بودند پس از آن‌که میراث وی‌را میان خودشان تقسیم کردند نتوانستند که با هم کنار آیند و به‌نزاع افتادند و همهٔ کشورهای پیشین هخامنشی را از باختریَه تا یونان و از مَک‌کُران تا مصر در آشوبی بی‌سابقه فرو بردند و آسایش را از همهٔ مردم این سرزمینها سلب کردند و تلفاتی را بر مردم فلک‌زدهٔ منطقه وارد آوردند که به‌مراتب بیش از تلفاتی بود که ویران‌گریها و تاراجهای اسکندر به‌بارآورده بود. در میان این جنگهای درازمدت و خونینْ بسیاری از سرداران اسکندریْ یکدیگر را کشتار کردند. بطلمیوس که مصر را داشت درصدد برآمد که شاهِ بزرگ شود. پردیکاس به‌قصد برکنار کردن او به‌مصر لشکر کشید ولی شکست یافته کشته شد (سال ۳۲۲). پس از او فیتون که مادِ جنوبی را داشت و در همدان بود به‌عنوان سرپرست آریدائوس و اسکندر کهتر (پسر رخشانک) انتخاب شد. ولی در این میانْ جنگهای شدیدِ سردارانی که هرکدام خواستار شاهیِ خودش بود در شام و اناتولی جریان داشت؛ و پس از آن‌که چند تنی از آنها در درگیریها به‌کشتن رفتند و معلوم شد که هیچ‌کدام قدرتِ برتر ندارد و اگر وضع به‌این منوال پیش برود همه‌شان به‌کشتن خواهند رفت، باب مذاکره را گشودند و در جلسه‌ئی که بخشی از افسران در محلِ «تِرِے پَرادَیس» (سه باغستان) در همسایگیِ شرقیِ حلب در شمالِ شام برگزار کردند آنتی‌پاتر به‌نیابت سلطنت برگزیده شد؛ و فرمان‌دهی نیروهای مقدونی در اناتولی به‌آنتیگون واگذار گردید و مأمور شد که نیروهای اومن را در هم شکَنَد و اومن و افسران همدستش را دست‌گیر و اعدام کند.

آنتی‌پاتر به‌مقدونیه رفت و آریدائوس و رخشانک و پسرش اسکندر کهتر را به‌مقدونیه برد تا از دست‌رس رقیبانش به‌دور باشند و باز کسی قد نه‌افرازد که خودش را سرپرست آنها بنامد. اما آنتیگون پس از شکست دادنِ اومن و متحدانش در اناتولی درصددِ از میان برداشتنِ آنتی‌پاتر افتاد و برآن شد که خودش را شاهِ بزرگ کند.

در میان جنگهای داخلی، برخی از سرداران با این عقیده که اسکندر به‌آسمان رفته و خدایی می‌کند و به زودی برخواهد گشت و پادشاهی جهان را به‌دست خواهد گرفت، برای خودشان یک پیکرهٔ مرمرینی از اسکندر ساخته بر تخت زرینِ جواهرنشان نهادند و عبادت کردند و شاه‌خدا نامیدند و به‌انتظار ظهور او نشستند تا از آسمان به زیر آید و دیگرباره سلطنت

را به‌دست گیرد. حتمًا اینها همان کسان بودند که خودِ اسکندر به‌آنها گفته بود که قصد دارد به‌آسمان سفر کند و برخواهد گشت. شاید اینها پیشِ خودشان می‌پنداشتند که اگر از پادشاهی جز اسکندر اطاعت کنند وقتی اسکندر از آسمان بازگردد همه‌شان را مورد مؤاخذه و مجازات قرار دهد؛ وگرنه دلیلی ندارد که گروهی افسر بلندپایه از یک انسان مرده بت بتراشند و او را خدا بنامند و بگویند که او به زودی از آسمان به زیر خواهد آمد و پادشاهی خواهد کرد. انسان باید واقعًا بی‌خرد باشد که بپندارد کسی که مرده است باز در این دنیا زنده خواهد شد (رجعت خواهد کرد) و به زندگی ادامه خواهد داد. نظریهٔ مذهبیِ «رجعت» که هنوز در جاهائی از خاورمیانه بازمانده و وارد احادیث دینی برخی از مذاهب اسلامی نیز شده است ریشه‌اش در همین خرافاتِ دیرینه است.

درسال ۳۱۹ پ‌م آنتی‌پاتر که در مقدونیه بود درگذشت و افسری به‌نام **پولِس پِرخون** به‌نیابتِ سلطنت رسید. کاساندر و بطلمیوس و لیسیماخوس و آنتیگون که هرکدام خواهان پادشاهی برای خودش بود با پولیس پِرخون به‌مخالفت برخاستند. کاساندر با سپاهیانش به‌یونان رفته با پولِس پِرخون وارد جنگ شد. در این میان پسر پولِس پِرخون به‌ضد پدرش برخاست و او را برکنار کرد و خودش نیابت سلطنت را به‌دست گرفته به‌جنگ با کاساندر ادامه داد. در اناتولی نیز درگیریهای خونینی میان سرداران مقدونی ازسر گرفته شد. جنگ قدرت در مقدونیه نیز به‌شکل دیگری ادامه داشت. در سال ۳۱۷ پ‌م آریدائوس را المپیاس (مادر اسکندر) سر به‌نیست کرد و خودش را شاه نامید. او درصدد نابودگری مخالفانش برآمد و بیش از صد تن از سرداران اسکندر را در مقدونیه به‌عناوین گوناگون توسط دسته‌های ویژه‌اش (سربازانِ گم‌نامش) ترور کرد. کاساندر در همین سال پسر پولِس پِرخون را در یونان شکست داد و بر بیشینهٔ یونان دست یافت، و برای آن‌که ادعای سلطنت مقدونیه کند خواهرِ اسکندر را به زور به‌عقد ازدواج خویش درآورد، رخشانک و پسرش را در مقدونیه زیر اقامت اجباری قرار داد و به‌جنگ المپیاس ـ مادر اسکندرـ برخاسته او را در سال ۳۱۶ پ‌م شکست داده اسیر و زندانی کرد و به زودی به‌گونهٔ فجیعی در زیر شکنجه کشت.

آنتیگون پیروزیهای درخشانی در اناتولی به‌دست آورده قدرتِ بسیار زیادی به‌هم زده بود و رقیبان قدرت را تهدید به‌نابودی می‌کرد. کاساندر و لیسیماخوس با هم متحد شده در سال ۳۱۵ به‌قصدِ نابودگریِ آنتیگون برضدِ او وارد جنگ شدند. در این جنگها **سلوکوس** که بابل را در اختیار داشت از آنتیگون حمایت می‌کرد؛ ولی بر سرِ تقسیمِ اموالِ تاراجی که به‌خزانهٔ بابل وارد شده بود میان او و آنتیگون اختلاف افتاد، آنتیگون قصد نابودگریِ او کرد،

و سلوکوس اموال را برداشته به‌مصر گریخته به‌بطلمیوس پیوست.

در یونان پسر پولِس پرخون که هنوز نیمه‌توانی داشت در سال ۳۱۴ کشه شد. در سالهای ۳۱۴ تا ۳۱۱ جنگهای آنتیگون با کاساندر و لیسیماخوس به‌شدت ادامه داشت بی‌آن‌که هیچ‌کدام از دو طرف پیروزیِ نهایی به‌دست آورَد. فینیقیه در دست دیمیتریوس پسر آنتیگون بود. بطلمیوس در سال ۳۱۲ لشکر آراست تا از راه غزه و فلسطین به‌فینیقیه برود و فینیقیه را از دیمیتریوس بگیرد. ولی پیش از آن‌که او به‌فلسطین رسیده باشد دیمیتریوس خاک فلسطین را به زیر پا نهاده قصد او کرد. در غزه میان دیمیتریوس و بطلمیوس جنگ خونینی درگرفت، پنج‌هزار یونانی به‌کشتن رفتند، دیمیتریوس با شکست گریخت، افراد خانواده‌اش اسیر شدند، و پس از آن فینیقِیّه به‌دست بطلمیوس افتاد.

سلوکوس نیز با مردانش در این لشکرکشیْ همراهِ بطلمیوس بود و در این پیروزی سهم داشت. او پس از آن به‌یاریِ سپاهیانی که بطلمیوس در اختیارش نهاد به‌بابل لشکر کشیده بابل را پس از جنگهای خونینی از دست هواداران آنتیگون بیرون کشید. نیکاتور که از یارانِ نیرومند آنتیگون بود از ماد به‌بابل لشکر کشید تا سلوکوس را بیرون کند. ولی سلوکوس پیروز شد و نیکاتور گریخت و مردانش به‌سلوکوس پیوستند. سلوکوس پس از آن همدان و خوزستان را گرفت و در بابل مستقر شده خودش را شاه نامید.

در همین زمان آنتیگون به‌شام لشکر کشید تا آن سرزمین را از دست بطلمیوس بیرون بکَشد. بطلمیوس شهرهای عکا و یافا (اینک در اسرائیل) را تاراج و تخریب کرد، و پیش از آن‌که آنتیگون با او وارد جنگ شود با اموال بسیاری به‌مصر گریخت.

کاساندر که رخشانک و پسرش اسکندر کهتر را در مقدونیه زیر اقامت اجباری قرار داده بود از بیم آن‌که هواداران آنتیگون اسکندر و رخشانک را آزاد کنند مأمورانی گسیل کرده رخشانک و اسکندر را سر بریدند (۳۱۰ پ‌م). او هراکل پسر ۱۴ سالۀ اسکندر از برسینه را نیز ترور کرد. در این هنگام از اسکندر خواهری مانده بود که کلئوپاترا نام داشت و در ساردیس می‌زیست. این زن را نیز آنتیگون در ساردیس ترور کرد. مادرِ اسکندر را نیز پیش از این در زیر شکنجه کشته بودند.

این‌گونه، نسل اسکندر مقدونی به‌دست سرداران خودش به‌کلی از جهان وَرافتاد و از افراد خاندانش هیچ‌کس زنده نماند.

در سالهای ۳۰۸ و ۳۰۷ جنگهای آنتیگون در اناتولی ادامه یافت و پیروزیهای درخشانی به‌دست آورد و به‌سال ۳۰۶ خودش را شاهِ بزرگ نامید. بطلمیوس و کاساندر و سلوکوس و

لیسیماخوس، که هرکدام مدعی بود که شاهِ بزرگ است، به‌قصد آن‌که آنتیگون را از میدان به‌در کنند با یکدیگر اتحاد بستند، و درعین حال هرکدام درصدد فریب دادن و نابود کردن دیگری بود. آنتیگون با یک سپاه نود هزاری و نیروی دریایی متشکل از ۱۵۰ کشتی به‌مصر لشکر کشید ولی موفقیتی به‌دست نه‌آورد. نیز، او جزیرهٔ رودس را توسط پسرش به‌محاصره درآورد و یک‌سال آن‌را در محاصره گرفت، ولی رودس سقوط نکرد و سرانجامْ پیمان اتحادی میان سران رودس و آنتیگون منعقد شد. در درونِ اناتولی جنگهای متحدان با آنتیگون ادامه یافت و همگان تلفات سنگینی دادند. این جنگها بیش از پنج‌سال ادامه داشت و سرانجام در سال ۳۰۱ آنتیگون در غرب اناتولی شکست یافته به‌کشتن رفت. پس از آن لیسیماخوس و بطلمیوس و سلوکوس و کاساندر آسیا و بالکان و مصر را میان خودشان تقسیم کردند. اناتولی تا کوههای توروس نصیب لیسیماخوس شد؛ شام و میان‌رودان و ایران به‌سلوکوس رسید؛ مقدونیه و یونان در دست کاساندر ماند. بطلمیوس هم پادشاه مصر بود و در آنجا رسمًا خودش را خدا اعلان کرده بود، و می‌گفت که یک‌بار خدای آسمانی با مادرش درآمیخته است و او پسر واقعیِ خدا است.

این بود نظری اجمالی و گذرا و فشرده به‌کارهای یونانیانی که جهان پهناور هخامنشی را به‌دست آورده بودند ولی نمی‌دانستند که با آن چه‌کار کنند! و بر سر تقسیم غنایم جنگی با هم در جنگ شدند و ۲۲ سال سراسر آسیای غربی و بالکان و یونان را به‌آشوب و ناامنی کشاندند. و این بود آن نظم نوینی که نویسندگان متعصب غربی می‌گویند که اسکندر مقدونی برای جهان باستان به‌ارمغان آورده بود. او تنها چیزی که برای جهان متمدن آورد تاراج و کشتار و ویرانی و آوارگی و رنج و ذلت بود. او در سال ۳۳۴ وارد خاک آسیا شد. از آن‌زمان تا سال ۳۰۱ یعنی ۳۴ سالِ تمامْ آسیا یک لحظه آرامش نداشت و همواره گرفتارِ جنگ و آشوب بود؛ شهرها تخریب می‌شد، آبادیها ویران می‌شد، اموالْ تاراج می‌شد، دوشیزگان و بانوان به‌اسارت و بردگی می‌رفتند، پسران مورد تجاوزهای جنسی قرار می‌گرفتند، و در هیچ خانه‌ئی امان برای زندگی کردن وجود نداشت. در این ۳۴ سال جهانِ متمدنْ عملاً بی‌شاه و بی‌سرور بود و امورش در دست تاراج‌گران بیگانه‌ئی بود که از غرب به‌آسیا آمده بودند و هیچ هدفی جز تاراج‌گری و گردآوریِ مال در سر نداشتند.

یونانیانْ جهانِ پهناوری را گشوده بودند که شایسته‌اش نبودند و وقتی به‌خود آمدند دیدند که این جهانِ پهناور را باید اداره کرد، ولی نمی‌دانستند که این جهان را چه‌گونه می‌شود که اداره کرد! این بود که به‌این نتیجه رسیدند که اموال و املاک تاراجی را میان خودشان

تقسیم کنند و آسوده بنشینند. اما طبیعتِ آنها آرامش‌پذیر نبود و آمادگی آن را نداشتند که به‌توافقهای خودشان خشنودی دهند، و وقتی توافق کردند که هر سرداری پاره‌زمینی را برای خودش بردارد و مردمش را به‌بردگی بکشانَد، باز هم به‌جان یکدیگر افتادند و همدیگر را در آن جنگهای درازمدتْ نابود کردند.

علت ناتوانی یونانیان در ادارهٔ کشور پهناور هخامنشی که به‌دستشان افتاده بود چیزی جز ناپختگی و بی‌تجربگیِ سیاسی و نارساییِ تئوری سیاسی‌شان نبود. آنها که از نظر سنتی به‌نظام سیاسی کدخدامنشانهٔ موسوم به‌دمکراسی یونانی، و حداکثر به‌نظامی همچون نظام مقدونیه خو کرده بودند، ذهنشان برای تشکیل یک نظام متمرکز و توان‌مند در یک زمین پهناور پرورش نیافته بود؛ از این‌رو هرکدام از سرداران مقدونی خواستارآن بود که بخشی از این سرزمینِ پهناور به وی تعلق گیرد تا برای خودش تشکیل حکومت مستقل دهد؛ و از آنجا که هیچ‌کدام به‌سهمی که به‌او می‌رسید قانع نبود، جنگهای داخلی ۲۲ ساله میانشان درگرفت. در این جنگها بیشینهٔ سردارانی که همراه اسکندر به‌ایران یورش آورده بودند، و نیز همهٔ افراد خاندان اسکندر درپی هم به‌کشتن رفتند، و چنان شد که کمتر از دو دهه پس از درگذشتِ اسکندر هیچ فردی نه نرینه و نه مادینه در خاندانِ اسکندر زنده نمانده بود.

پادشاهی سلوکوس و جانشینانش

سلوکوس یکی از زیرکترین و فرصت‌طلب‌ترین و حیله‌گرترین سرداران اسکندر بود که خوب می‌دانست از موقعیتها بهره‌برداری کند و به‌موقع از خطرها بگریزد و با شکیبایی به‌انتظار فراز آمدنِ فرصتِ مناسب بنشیند. شیوهٔ سیاسیِ سلوکوس به‌جانورانی شبیه بود که شبها از لانه بیرون می‌آیند و در روشناییِ روز به‌درون لانه می‌خزند. او در اواخر عمر اسکندر فرمان‌ده یک لشکر هزار مَردی شد. پس از اسکندر به‌عنوان معاونِ نائب‌السلطنه (معاون پردیکاس) تعیین شد. وقتی پردیکاس به‌مصر لشکر کشید بهترین موقعیت برای از میان برداشتنِ پردیکاس را در پیش روی خودش دید و سربازان پردیکاس را برضد او به‌شورش واداشت و باعث شکست و کشته شدن پردیکاس شد. سپس به‌خاطر خدماتی که به‌آنتی‌پاتر کرد بابل به‌او واگذارشد. در جنگهای آنتیگون و اومن جانب آنتیگون را گرفت سپس بر سرِ تقسیمِ تاراجهائی که در بابل در اختیار او قرار داشت با آنتیگون اختلاف، یافت و چون احساس کرد که خطر آنتیگون متوجهش خواهد شد اموال را برداشته به‌شام و از آنجا به‌مصر گریخت و چند سال نزد بطلمیوس زیست. در جنگهای دیمیتریوس و بطلمیوس در کنار

بطلمیوس ایستاد، و پس از آن به‌یاری بطلمیوس به‌بابل برگشت. در بابل نیکاتور را که سردار اعزامی آنتیگون بود شکست داد و غرب ایران (همدان و خوزستان) را برای خودش گرفت. پس از آن وارد در اتحاد سرداران برضد آنتیگون شد، و پس از شکست و نابودیِ آنتیگون خودش را در عراق و خوزستان و همدان بی‌رقیب یافت. از آن‌پس به‌نبرد با دیگر سردارانِ اسکندری در پارس و ایرانِ مرکزی و شمالی و شرقی همت گماشت و آنان را یکی پس از دیگری از میان برداشت و سلطنتی تشکیل داد که از مدیترانه تا مَک‌کُران و سیستان گسترده بود. اما این مردِ دلیر و باتدبیر نیز گرچه خوب می‌جنگید و حیله‌گر و زیرک بود، جهان‌داری را نمی‌دانست و سلطنتش به‌معنای واقعی نمی‌توانست که سلطنت باشد.

از سال ۳۱۲ که سلوکوس به‌بابل برگشت فلات ایران برای مدت ده سال میدان جنگهای شدید سرداران اسکندر بود که در نقاط مختلف ایران استقرار داشتند. طرفِ برتر در این جنگها سلوکوس بود که پیوسته پیروزمند درمی‌آمد، و طرف بازنده ایرانیانِ رنج‌زده‌ئی بودند که آبادیهاشان پیوسته تاراج می‌شد تا هزینهٔ این جنگها تأمین گردد و زنان و دختران و پسرانشان به‌اسارت می‌رفتند تا ابزار لذت شهوانی یونانیان گردند، و شهرهاشان تخریب می‌شد تا رقیبان متقابل نتوانند که از آنها به‌عنوان پایگاه مقاومت و مبارزه استفاده کنند.

چون اسکندر در زندگی کوتاهش هیچ سری را در ایران باقی نگذاشته بود که فردا برخیزد، در این سالها مقاومتهای اندکی که از سوی برخی از دردمندان ایرانی در گوشه و کنار کشور ابراز می‌شد، بیش از آن‌که نتیجه‌ئی بدهد برای مردم رنج‌زده آتش‌سوزی و کشتار و تخریب می‌آورد و بر دردهای مردم افزوده می‌شد. اگر در جائی آذرگاهی یا معبدی یا مرکز علمی‌ئی باقی مانده بود در این سالها به‌دست سرداران مقدونی تخریب شد و ازبین رفت. اگر در گوشه‌ئی مغی یا هیربدی هنوز زنده بود به‌وسیلهٔ اینها دست‌گیر و کشته می‌شد تا هیچ شخصیتی که از دین و دانش چیزی بداند در جهان نباشد و همهٔ ایرانیان در بی‌خبری کامل بمانند و بندگان چشم و گوش بسته برای یونانیان گردند.

سلوکوس تا سال ۳۰۱ پ‌م سراسر فلات ایران را از چنگال کلیهٔ سرداران مقدونی بیرون کشید و یک سلطنت سراسری -اما نیم‌بند- تشکیل داد که همهٔ سرزمینهای شرقی شاهنشاهی هخامنشی را شامل می‌شد و در شرق با هندوستان همسایه بود، و ادارهٔ آن به‌دست پادگانهای متفرق مقدونی سپرده شد که در همه‌جای کشور برقرار بود.

سلوکوس وقتی رسمًا شاه ایران و بابل و شام شد افسانه‌ئی رواج داد مبنی بر این‌که خدازاده و از نژاد آسمانی است، و رسمًا -همچون استادش اسکندر- ادعای خدایی کرد. این

افسانه می‌گفت که شبی‌از شبها اپولون از آسمان به زیر آمده با مادر سلوکوس آمیزش کرد و حلقه‌ئی زرین را به‌عنوان هدیه به‌آن زن داد و از این آمیزشْ نطفهٔ سلوکوس بسته شد. بنابر این، سلوکوس تخمهٔ اپولون می‌شد و تخمهٔ پدرش نبود. سلوکوس حتی این حلقهٔ ادعایی را به‌عنوان شاهد به‌یونانیانِ خرافاتی نشان می‌داد تا همه با دیدن آن باور کنند که او به راستی فرزند خدای آسمان است و دروغ نمی‌گوید. حتمًا یونانیان با خودشان می‌گفتند که اگر سلوکوس دروغ می‌گوید پس این حلقه که خدا از آسمان آورده و به‌مادرش هدیه داده است چیست؟ این حلقه گواه راست‌گویی سلوکوس بود و ثابت می‌کرد که خدا از آسمان آمده و با مادر سلوکوس همبستر شده و نطفهٔ او از آن همبستری بسته شده است. نوشته‌اند که فرزندان و نوادگان او نیز بعدها این حلقه را با خودشان داشتند.[1] جانشینانش (شاهانِ سلوکی) از آن به‌عنوان اثبات ادعای الوهیتشان استفاده می‌کردند و همه‌شان خودشان را خدا می‌خواندند و از مردم می‌خواستند که ایشان را عبادت کنند.

این‌گونه، سلوکوس وقتی شاه شد همچون اسکندر خودش را به‌خدا تبدیل کرد و از مردم خواست که او را بپرستند. نوادهٔ او انتیوخوس دوم (۲۶۱ـ ۲۴۶پ‌م) از این هم فراتر رفته لقب تئوس را برای خودش برگزید،[2] که برترین خدای آسمانی و خدای همهٔ خدایان یونان بود. تئوس همان دَیوَ ـ خدای کهنِ آریایی ـ بود. این انتیوخوسِ دوم خدای خدایان یونان شد.

بابل در جنگهای مقدونیان به‌کلی ویران شده بود. چون‌که یونانیان نه در شهر ویران شدهٔ بابل بل‌که در پادگانی در شرق بابل و برکرانهٔ غربی دجله استقرار داشتند، سلوکوس نیز در این پادگان مستقر شد و این پادگان با تشکیل سلطنت او تبدیل شهری شد و سلوکوس نام این شهر را **سلوکِیّه** نهاد. ولی چون می‌دانست که دوستش بطلمیوس چشم طمع به‌شام و فینیقِیّه دارد، به زودی مرکز حاکمیتش را به‌شام انتقال داد و در پادگان یونانی که بر کرانهٔ دریای مدیترانه ـ اندکی پائین‌تر از ایسوس ـ دائر بود اسکان یافت. او این پادگان را به‌شهری مبدل کرد و آن‌را به‌نام پسرش ـ انتیوخوس ـ کرده **اَنتیوخِیَه** نامید. این نام در سده‌های بعدی توسط رومیان «انتیوکیه» خوانده شد (زیرا رومیها «خ» نداشتند)؛ و سریانیها آن‌را **اَنتاکِیَه** خواندند و تا امروز همین نام را حفظ کرده است (با تلفظِ عربیِ انطاکیه).

سلطنتی که سلوکوس در خاورمیانه تشکیل داد به‌یک تعبیر نمی‌توان سلطنت به‌مفهوم ایرانیش نامید. سلطنتِ او مجوعه‌ئی به‌هم‌پیوسته از چنده پادگان مستقر در سرزمینهای

۱. پیرنیا، ۲۰۵۳، به‌نقل از ژوستن.
۲. همان، ۲۰۷۳.

بیگانه از او بود که تنها کاری که انجام می‌دادند گرفتنِ مالیاتهای اجباری (باج‌گیری به زور شمشیر و نیزه) از مردم بومی بود. شمارِ پادگانهائی که او به‌این منظور در فلات ایران تشکیل داد بیش از هفتاد بود که هرکدام یک نام یونانی برخود داشت و ساکنان آنها سپاهیانِ یونانی و مقدونی بودند، و همچون جزایر کوچک و مقتدری در میان دریای جمعیت ایران می‌زیستند و بی‌تردید همگان به‌آنها به‌دیدهٔ دشمن می‌نگریستند؛ زیرا نه نژاد آنها ایرانی بود، نه دین آنها و نه خُلق و خویشان. آنها را مردم ایران بیگانگانی می‌شناختند که از راههای دور آمده با زورِ سلاح و ارعاب و هراس‌افکنی نشسته بودند و از مردمْ زورگیری و باج‌گیری می‌کردند و روزگار می‌گذراندند. این مراکز نظامی در یک خطِ دراز در درازای جادهٔ بازرگانیِ بین‌المللیِ بلخ- مرو- هیرَکانیَه- ری- همدان- بابل- نصیبین- حران- حلب- اَنتاکِیَه دائر بودند. این پادگانها عملاً حالت دسته‌جات نیرومند غارت‌گر را داشتند که در نزدیکیهای مراکز تمدنیِ ایران تأسیس شده بودند و پیوسته دست به‌غارت شهرها و آبادیها می‌زدند. آنها با هرچه ایرانی بود ضدیت داشتند و همهٔ آذرگاهها و معابد اناهیتَه را غارت و ویران کردند و چندده سالی که در ایران قدرت داشتند هیچ آذرگاهی را سر پا نگاه نداشتند و کوشیدند که کلیهٔ عناصر مادی تمدن ایرانی را نابود کنند.

تا زمانی که سلوکوس و جانشینانش (شاهانِ سلوکی) در ایران قدرت داشتند هیچ ایرانی‌ئی اجازه نداشت که نامهائی که یادآور دوران هخامنشی بود را بر فرزندانش نهد؛ و چنان کردند که یاد و خاطرهٔ شکوه هخامنشی از اذهان ایرانیان زدوده شود. خط و کتابت ایرانی به‌کلی ممنوع شد تا هرچه سبب بقای هویت ایرانی بود نابود شود. نگاه‌داریِ کتاب و نوشته برای ایرانیان کیفرش اعدام بود.

جماعات جاگیرشده در پادگانهای یونانی که به‌مرور زمان حالت شهر را به‌خود گرفتند، دو چیز از مردم ایران دریافت می‌داشتند: یکی باج و خراج و دیگری دشنام و نفرین. این‌دو تنها رابطه‌ئی بود که میان آنها با ایرانیان برقرار بود. وجه مشترکی که میان آنها و ایرانیان وجود داشت دشمنیِ متقابلِ آنها با هم بود؛ آنها دشمن ایرانی بودند و ایرانی دشمنِ آنها بود. وجوه اختلافشان با ایرانیان نیز آن بود که اینها کژدین و خرافاتی بودند و ایرانیان مَزدایَسن و خردگرا؛ اینها غیر پایبند به‌اصول اخلاقی و با خلق و خوی یونانی بودند و ایرانیان پایبند به‌اصول والای اخلاقیِ برخاسته از تعالیم زرتشت. هیچ چیزی نمی‌توانست که میان اینها و ایرانیان پیوندی ایجاد کند. اینها چنان بدرفتاریهائی با ایران و ایرانی داشتند که هیچ توجیهی برای ماندنشان در ایران باقی نمانده بود؛ یا می‌بایست که ایرانی می‌شدند و در میان

مردم ایران گم می‌گشتند یا از میان می‌رفتند. برای ادامهٔ حیاتشان به‌جز ایرانی‌شدن هیچ راهی نداشتند، و این‌راه را در آینده به‌مرور زمان ـ خواه و ناخواه ـ در پیش گرفتند.

یونانیان پس از آن‌که کشور پهناورِ هخامنشی را گرفتند به رغم تلاشهائی که انجام دادند نتوانستند و شایستگیش را نداشتند که از تجاربِ تمدنیِ ایرانیان استفاده کنند. سلوکوس در ایجاد سلطنتِ باثبات در سرزمینهای درون قلمرو خودش ناکام ماند. او در سالهای ۲۸۲ـ ۲۸۱ با دوست و همپیمان پیشینش لیسیماخوس در جنگ شد و او را شکست داده کشت و بر اناتولی نیز دست یافت. به‌دنبال این پیروزی برآن شد که به‌مقدونیه لشکر بکشد و مقدونیه را نیز ضمیمهٔ قلمروِ خویش کند؛ ولی وقتی که سوار بر کشتی از تنگه می‌گذشت کسی او را ترور کرده از میان برد. پس از او پسرش انتیوخوس اول که مادرش یک بانوی اسیرشدهٔ ایرانی به‌نام **اپاما** دختر اسپیتمان از مردمِ سغد بود[1] به‌سلطنت رسید و پس از بیست سال درگذشت و جایش را به‌پسرش انتیوخوس دوم داد. در زمان این شاه بود که در باختریَه یکی از سرداران تابع اَنتاکِیَه تشکیل یک حاکمیت خودمختار داد. نسل دومِ یونانیانِ پادگانها که در این نواحی می‌زیستند زیرِ تأثیر عناصر فرهنگی و دینهای منطقه قرار گرفته آئین بودایی گرفتند و خُلق و خوی مردم منطقه را گرفته از یونانی‌گری بیرون رفتند.

چون‌که سلوکیها پایتخت خویش را از بابل به‌اَنتاکِیَه بر کرانهٔ دریای مدیترانه منتقل کردند، به‌علت دور بودن از ایرانِ مرکزی از نفوذشان در ایران کاسته شد و سلطهٔ آنها بر ایران یک سلطهٔ اسمی درحد گرفتن باج و خراج بود که مراکزِ پادگانی انجام می‌دادند. یونانیانِ مستقر در نقاط گوناگونِ سرزمینهای درونیِ ایران به‌تدریج در جوامع ایرانی حل شدند، و در نسلهای بعدی‌شان آن‌چه از یونانی‌گری برایشان ماند خط و نگارشِ یونانی بود. نمایشها و بازیهای سنتی یونانی هم اینها با خودشان کشیدند و گاه خودشان را با این نمایشها و بازیها سرگرم می‌کردند. اینها را نیز در آینده از دست دادند و ایرانی شدند.

* * *

گرچه شاهنشاهی هخامنشی با لشکرکشیِ ویران‌گرانهٔ اسکندر مقدونی سقوط کرد، و ثروتهای مادیِ ایران را مقدونیها و یونانیان به‌غارت بردند، و در ایران یک سلطنت یونانی تشکیل شد، و چنان به‌نظر می‌رسید که جهان هِلِنی با همهٔ عناصر تمدنی نامقبول خویش

۱. اپاما نامی ایرانی است که از دو بخش تشکیل شده است: «اَپَه»، به‌معنای خواهر بزرگ و عمه (مقایسه شود با زبان بلوچی)، و «ما» به‌معنای مادر. یکی از شهرهای شام به‌این زن منتسب بوده، و بعدها سریانیها آن‌را «افامَه» تلفظ کرده‌اند. نام این شهر در تاریخ ساسانی فراوان به‌میان می‌آید.

به‌ایران هجوم آورده است؛ ولی به زودی معلوم شد که ایران به‌عنوان یک کشور و ملت در عرصهٔ گیتی پدید آمده است تا زنده و جاوید بماند. تمدنی که در سدهٔ ششم پ‌م در ایران شکل گرفته بود چنان ریشه‌های مستحکمی به‌ژرفای تاریخ دوانده بود که تاریخ هیچ راهی جز پاس‌داری از آن را در پیش نداشت. انگاری ایران و تمدن ایرانی با تاریخ گره خورده بود، و ایران و تاریخْ دو روی یک سکه شده بودند که متمم یکدیگر به‌نظر می‌رسیدند، و هیچ‌کدام بدون دیگری نمی‌توانست که مفهوم پیدا کند و دوام یابد.

پیش از دوران هخامنشی تمدنهای بسیاری در خاورمیانه پدید آمده و از میان رفته یا استحاله شده بودند. پس از دوران هخامنشی نیز تمدنهای یونانی و رومی مدتی در خاورمیانه درپی هم میدان‌داری کردند. اما هیچ تمدنی در خاورمیانه به‌ماندگاریِ تمدن ایرانی نبود.

مرزهای ایران از یورش اسکندر تا سدهٔ حاضر دگرگونیهای بسیاری را به‌خود دید؛ قوم ایرانی بارها و بارها مورد یورشهای مشابهی از سوی بیگانگانِ ایران‌ستیز قرار گرفت که هرکدام به‌تنهایی کافی بود که نام و نشان یک قومی را از صحنهٔ روزگار بزداید. اما ایرانی با تکیه بر تمدن و فرهنگِ ریشه‌دارش، به‌شیوهٔ خاصِ خودش، با صبوری و دَردکشی و بُردباریِ بی‌مانندش، در هر فراز و نشیبی پابرجا ماند، و آن سرزمینی که هستهٔ مرکزی ایرانِ تاریخی را تشکیل می‌داد بر روی نقشهٔ جغرافیا دست‌نخورده با قی ماند، و در هر شرایطِ غالب و مغلوبِ تاریخی سهمِ شایستهٔ خودش را در تمدنِ خاورمیانه ایفا نمود.

اهمیت تمدن ایرانی که در شاهنشاهی هخامنشی به‌شکوه رسید زمانی آشکار می‌شود که آن‌را با تمدنهای کهن و پیشینه‌دار و چندین هزار سالهٔ میان‌رودان و مصر مقایسه کنیم. تمدن میان‌رودان پس از تشکیل شاهنشاهیِ هخامنشی در تمدن ایرانی حل شد؛ تمدن مصر که در همهٔ دوران هخامنشی هویت خودش را حفظ کرده بود با تسلط یونانیان رو به زوال نهاد و تا سدهٔ نخست پ‌م از عرصهٔ گیتی محو شد و جایش را به‌تمدن رومی داد؛ فرهنگ و زبان مصر فنا شد و به‌دیگر فرهنگهای استحاله‌شدهٔ خاورمیانه پیوست، به‌گونه‌ئی که جز گورستان تمدن و فرهنگ مصر ـ یعنی بناهای متروکِ معابد و مقابر که با مرور سده‌ها در زیر لایه‌های شن نهان شدند تا در سده‌های اخیر دوباره ظهور کنند ـ هیچ نشانی از آن برجا نماند. حتی نامِ سرزمین مصر نیز پس از اسکندر در زمرهٔ نامهای فراموش‌شدهٔ تاریخ درآمد و نام یونانی گرفت.

ایرانی از زمانی که به‌عنوان یک قوم در صحنهٔ تاریخ و جغرافیا ظاهر شده بود دارای خصوصیات ویژه‌ئی بود که دوام ابدی او را تضمین می‌کرد. روحیهٔ ایرانی یک روحیهٔ تَحَمُّل‌پذیر و مُداراگر بود که وجود زبانها و فرهنگها و افکار و اندیشه‌ها و ادیان گوناگون را در

کنار خودش تحمل می‌کرد، به‌آنها احترام می‌گذاشت و با آنها سازگاری می‌نمود. این خصیصه‌ئی بود که از آئینِ آزاداندیش مَزدایَسنَه برآمده بود و در همهٔ اقوام جهانْ خاص ایرانی بود. در اثر همین تحمل‌پذیری و سازگاری بود که قوم ایرانی، با روحیه‌ئی باز، بخش عظیمی از عناصر تمدنی کهن خاورمیانه را اقتباس کرد و تمدنِ تلفیقی‌ئی را ساخت که عمدهٔ عناصرِ مادیِ تمدنهای کهنِ خاورمیانه را درخود داشت. یک جنبه از تجسم مادی این تلفیق را می‌توان در بنای کاخهای پاسارگاد و شوش و استخر به‌خوبی متَجَلّی دید. در این بناها که در کلیتِ خویش ایرانی بودند، معماری و هنر مصری و آشوری و بابلی را دوشادوشِ یکدیگر می‌بینیم که در یک هماهنگی و توازن شگفت‌انگیزی بنائی ایرانی را به وجود آورده‌اند که از همهٔ آنها متمایز است و دارای ویژگی خاص ایرانی است.

پس از آن‌که سپاه اسکندر بر ایران تسلط یافت و ایران را از سروران و بزرگان و مردانِ کار و سیاست و دین تهی کرد، قوم ایرانی با همین روحیهٔ سازگاریش و با بردباریِ ماهرانه‌اش، هم وجود سلطه‌گران بیگانه را در میان خویش تحمل کرد و هم هویت و موجودیت خویش را حفظ کرد. کمتر قومی در جهان بوده است که این‌چنین جانانه بتواند در برابر اقوام مهاجم و مسلط پایداری ورزد و هویتِ تاریخیِ خود را حفظ کند. در اثر همین سازش و تحمل‌پذیری بود که یونانیانِ سلطه‌گر و تعصب‌گرا را ـ که در اثر تنگ‌نظریِ قبیله‌یی‌شان خودشان را محور آفرینش می‌پنداشتند و هر قومِ بیگانه را بربر (یعنی وحشی و بی‌فرهنگ) می‌نامیدند ـ زیرِ تأثیر فرهنگ و آداب و رسوم خویش قرار دادند، و به‌مرور زمان در خودشان حل کردند و به‌شکل خودشان درآوردند.

ایران نه تنها با یونانیان بل‌که پس از آن با هر قوم مهاجم دیگری که به‌مراتب از یونانیان تواناتر و پرعددتر و ویران‌گرتر نیز بودند همین کار را کردند؛ و این‌را در ارتباط با خزش عرب، و پس از آن در ارتباط با خزشهای بزرگ اقوام ترک به‌درون ایران می‌بینیم. این خصیصه‌ئی است که ویژهٔ قوم ایرانی است، و ما قوم دیگری را در جهان سراغ نداریم که در همهٔ فراز و نشیبهای تاریخی توانسته باشد که سرزمینش، و هویت تاریخی و فرهنگ قومیش را به‌این شایستگی حفظ کرده باشد و هر مهاجمِ قدرت‌مندی را در خودش حل کرده باشد.

اسکندر ایران و خاورمیانه را ویران کرد، ولی کمتر از بیست سال پس از مرگِ او حتی یک‌تن از افراد خاندان او در جهان نماند. کشور و مردم مقدونیه نیز در آینده چنان از صحنهٔ جغرافیای جهان گم شدند که ما اکنون به‌طور دقیق نمی‌دانیم که مقدونیه در کدام نقطه از اروپای شرقی قرار داشته است، و اصلاً نمی‌دانیم که بازماندگان قوم مقدونی را در کجا

می‌توان یافت. کشوری که اکنون نام ساختگیِ مقدونیه بر خود نهاده است ـ به‌اتفاق رأی همهٔ اهل تاریخ- ارتباطی با سرزمینِ مقدونیه‌ی باستانی ندارد.

بخشِ بزرگی از مردم یونان و مقدونیه پس از لشکرکشیِ اسکندر به‌جهان پهناور و پربرکتِ خاورمیانه منتقل شده در ایران و میان‌رودان و مصر و شمام پراکنده شدند؛ به‌گونه‌ئی که ازآن‌پس نسبت اندکی از آنها در سرزمین اصلی خودشان ماندگار شدند. این‌گونه، آن آرزوئی که گزینوفون در نوشته‌های خویش کرده بود که چرا یونانیان در یک سرزمینِ تنگ و کم‌روزی چپیده‌اند و به‌سرزمینهای پهناور خاورمیانه منتقل نمی‌شوند (و آن‌را در جای خود خواندیم) پس از اسکندر تحقق یافت.

این‌را نیز ناگفته نگذرم که گروه بزرگی از ایرانیان که پس از شکست ایسوس و سقوط شام و فینیقیه از شام گریخته بودند وارد اناتولی شدند. شاه کت‌پتوکه‌ی شمالی که در این زمان یک پارسی به‌نام **آریااَرتَه** بود (که یونانیان آریارات می‌گفتند) اینها را به‌کت‌پتوکَه دعوت کرد. او به‌یاری اینها سراسر کت‌پتوکَه را از دست رقیبان قدرت بیرون کشید و یک پادشاهیِ نوین هخامنشی را در نیمهٔ شرقی اناتولی تشکیل داد که با آذربایجان و ارمنستان هم‌مرز بود. آریااَرتَه کوشید که سرزمینهای غرب اناتولی را نیز از دست بیگانگان مقدونی بیرون بکشد، ولی این تلاش که در میان درگیریهای شدید سرداران اسکندری پس از اسکندر انجام گرفت کام‌یاب نشد. مردم کت‌پَتوکَه از قبایل دلاورِ ایرانی‌زبانِ گوم‌ِری بودند که ضمن سخن از پاشاهی ماد آنها را شناختیم. این کشور برای همیشه از دست‌برد هلنی‌ها مصون ماند و تا پایان دوران هلنی استقلال خویش را حفظ کرد. در بخش بعدی به‌مناسبتِ رخدادهای تاریخی به کت‌پتوکَه و شاهانش و نقشی که در تاریخ تمدن ایرانی داشتند برخواهیم گشت، و خواهیم دید که آنها در زمانی هم رقیبان سرسختی برای امپراتوری نوپای روم بودند و درصدد افتادند که اروپائیان را از آسیا بیرون برانند.